Call No.

Acc. No.

Date

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

بحکم خدا و خرد

Ex Libris

Asaf Ali-Asghar Fyzee

Presented to the Library of

The University of Jammu & Kashmir

June 1, 1957

RESERVED

NOT TO BE TAKEN OUT OF THE

LIBRARY.

Call No. .... *Date* ....

Acc. No. ....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

BAHARISTAN

بہارستانِ جامی

آصف بیگ نیر ۱۹۱۵ء

Call No. .... *Date* ....

Acc. No. ....

J. & K. UNIVERSITY LIBRARY

This book should be returned on or before the last date stamped above. An over-due charge of *.06 P.* will be levied for each day, if the book is kept beyond that day.

Definitions of :— 1) مرید — R. I Sl. 2. 2) سخا R I Sl. 6.
3) فرض و سنت — R. I Sl. 8 4) تصوف — R. I Sl. 17 5) ایمان R. I Sl. 30
6) حلم — R. II In. 7) 7) صوفی - R. I. 27 8) شعر — R VII Int.

فہرست

Interesting pts.

The behaviour of a host towards guest	R. III Sl. 1 & 2
The value of a present	R " " 3
The ideal of generosity (Jami's)	" IV " 11
" Test of nearness to God	R. I " 13
Behavior when the bonds of friendship are loose	R II " 12 & III 7

٨٩١٥٥١
ح ٢٤ ب
ف

The greatest names in Persian Poetry are as follows:-

In Ghazal, Saadi + Hafiz
In مثنوی, Nizami + Firdawsi
In قصیده, Zaheer, Khaqani, + Anwa
In Mysticism, Attar, Sanai, + Ru

JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
No. 19298
Date 3-12-60
SRINAGAR

Kh

به عون رنگین فرمای ریاض رضوان و خندانمای بستان دوران

بهارستان جامی

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور بطبع بهارین مزین شد

بسم الله الرحمن الرحیم

چو مرغ امر ذی بالی ز آغاز ... به مقصد نارسیده پر بریزد

نه از نیروی حمد آید بپرواز ... فتد زینسان که دیگر بر نخیزد

هزاران داستان حمد و ثنا از زبان مرغان بهارستان عشق و وفا که از منابر اغصان فضل و احسان بحسن اصوات و طیب الحان علی الدوام خوانند و مسامع مجامع قدس و ناظران مناظر انس علی امر الشهور والاعوام رسانند قطعه

صانعی را که گلستان سپهر ... باشد از گلشن صنعش ورقی

تا بود بهر ثنا خوانیش ... پر نثار از گهر و زر طبقی

جلت عظمة جلاله و علت کلمة کماله و هزار سرود تحیت و درود از گلوی عندلیبان بستانسرای فضل و کمال جو که مطربان بزم شهود

و مغنیان عشرتخانه وجود آمد قطعه

بر گل روضهٔ ابلاغ که هست	گل این باغ ز رویش ورقی
نیست ز اوراق چمن مرغان را	بجز اوصاف جمالش سبقی

و علی صحبه و آله المقتبسین من مشکوة علومه و احواله اما بعد ظاهر
می آید که چون درین وقت دلپسند فرزند ارجمند ضیاء الدین یوسف
عصمه الله عما یقضیه الی التلهف والتأسف باموختن مقدمات کلام
عرب و اندوختن قواعد فنون ادب اشتغال نموده و پوشیده نماند که طفلان
نورسیده و کودکان نادیده را از تعلیم اصطلاحاتیکه مانوس طبایع و مالوف
سماع ایشان نیست بر دل وحشتی و بر خاطر غبار وحشتی می نشیند از برای
تلطیف سر و تشحید خاطر وی گاه گاهی کتاب گلستان متبرکه شیخ نامدار و استاد
بزرگوار مصلح الدین سعدی شیرازی رحمة الله تعالی علیه و رضی الله عنه مثنوی

از گلستان که روضهٔ بهشت است	خار و خاشاک او عبیر سرشت
بابهایش بهشت را درها	فیض ده قصهاش کوثرها
نکته هایش نهفته در پرده	رشک حوران ناز پرورده
دلکش اشعار او بلند اشجار	از نم لطف تحتها الانهار

سطری چند خوانده میشد دران اثنا بخاطر آمد که تبرکا بالالفاظ الشریفة
و تتبعاً للاشارة اللطیفة ورقی چند بر منوال وی جزوی چند بر آن اسلوب پرداخته گردد

تا حاضران را داستانی باشد و غائبان را ارمغانی و چون این معنی
بانجام رسید و این صورت باتمام انجامید قطعه

با خرد گفتم چه سازم زیور این نوعروس	تا بچشم خواستگارانش فزاید زیب و زین
گفت درهای ثنای شهریار کامگار	نصرت دنیا معزالدین کهف الخافقین
اختر برج جلالت گوهر درج شرف	شمع بزم دودهٔ تیمور خان سلطان حسین
آسمان قدری که چون خور خاک ذرات جهان	باشد از چشم عنایت دیدن او فرض عین
دین آن در ذمهٔ جودش همه حاجات خلق	کم پسندد جود او بر ذمهٔ خود عار دین

اعز الله تعالی انصاره وضاعف اقتداره و ادام اولاده الکرام تحت ظلال ملکه وسلطانه وانام کافة الانام فی کنف عدله واحسانه

قطعه

گلستان گرچه سعدی کرد زین پیش	بنام سعد بن زنگی تمامش
بهارستان من نام از کسی یافت	که شاید سعد بن زنگی غلامش
گذری کن بر این بهارستان	تا ببینی در و گلستانها
در لطافت بهر گلستانی	رسته گلها دمیده ریحانها

و ترتیب این بهارستان بر هشت روضه اتفاق افتاده است هر روضه بهشت آیین مشتمل بر رنگ دیگر از شقایق و بوی دیگر از ریاحین شقایقش را از پایمال خزان پژمردگی نه و ریاحینش را از دستبرد باد افسردگی قطعه

دمیده مرغزارش در جوانب	شکفته لاله زارش در نواحی

ز شبنم لاله را خوی بر بناگوش
ز باران غنچه را می در صراحی

غزیرُ الدمعِ مِن عینِ السّواقی
کثیرُ الصفحِ عن ثغرِ الاقاحی

اشارت میکند نرگس که می نوش
فانَّ العفوَ للزلّاتِ ماحی

همیترسم که از لطف اشارت
کند پرهیزگاران را مباحی

التماس از تماشائیان این ریاض که خالی از خار ملاحظهٔ اغراض و خاشاک مطالبهٔ اعراض اند آنکه چون بقدم اهتمام بر اینان بگذرند و بنظر اعتبار در اینها بنگرند باغبان را که در ترتیب شان خون جگر خورده و در بنای آن جان شیرین بر لب آورده بدعائی یاد کنند و ثنائی شاد گردانند قطعه

هر کس ز نیکبختان زین تازه بوستان
در سایهٔ نشیند یا میوهٔ بچیند

آن به که پیش آرد آئین حق گزاری
راه کرم سپارد در رسم دعا گزیند

گوید که بنده جامی کین روضه ساخت یارب
همواره از خدا پر وز خود تهی نشیند

جز راه او نپوید جز وصل او نجوید
جز نام او نگوید جز روی او نبیند

روضهٔ نخستین در نشر ریاحین خنده از بساتین دوربینان راه هدایت و صدرنشینان بارگاه ولایت

سید الطایفه جنید قدس سره میگوید که حکایات المشایخ جندٌ من جنود الله یعنی سخنان مشایخ در علم و معرفت الخ لشکریست از لشکرهای خدا تعالی که بکشور هر دل که عنان عزیمت با مخالفان نفس و هوا آرد و در هزیمت یابد قطعه

بهجوم نفس و هوا گر سپاه شیطانند	چو رو ز بر دل مرد خدا رست آرد
بجز جنود حکایات رهنمایان را	چه تاب آنکه بر آن رهزنان شکست آرد

خدای تعالی با رسول خود صلی الله علیه وسلم خطاب می فرماید نَحْنُ نَقُصُّ عَلَیْکَ مِنْ اَنْبَاءِ الرُّسُلِ مَا نُثَبِّتُ بِهٖ فُؤَادَکَ یعنی بر تو خوانیم قصهای پیغامبران تا دل ترا ثابت گردانیم بآن

چو صورتی بدلت سازی ارادت راست	ز نفخ صور دم عارفان حیاتش ده
دگر شود متزلزل دلت ز جنبش طبع	بشرح قصهٔ صاحبدلان ثباتش ده

پیر هرات قدس سره اصحاب خود را وصیت کرده است که از هر پیری سخنی یاد گیرید و اگر نتوانید نام ایشان یاد دارید تا بهره یابید رباعی

آنی تو که از نام تو می بارد عشق	وز نامه و پیغام تو می بارد عشق
عاشق گردد هر که بکویت گذرد	آری ز در و بام تو می بارد عشق

در خبر است که خدای تعالی فردای قیامت بنده را از مفلسی و بیمایگی شرمنده گوید که فلان دانشمند و یا عارف را در فلان مجلس میشناختی گوید آری شناسم فرمان رسد که ترا بوی بخشیدم قطعه

قدم من در صف عشاق تو زان نیست درست	که زنم گام ارادت بمقامات وصول
ور دلم نقش شده نام گدایان درت	بس بود نامهٔ اعمال مرا مهر قبول

حکایت سری سقطی قدس الله سره جنید را کاری فرموده بموجب فرمودهٔ او قیام نمود کاغذ پاره بوی انداخت و روی نوشته شعر

حادیاً یحدو فی البادیة	و یقول ما ابکی لما یدریک ما یبکینی

أبكي حذار أن تفارقني | وتقطع حبلي وتهجرني

رباعی

خون میگریم از تو چه پنهان دارم | گز بهر چه این دو چشم گریان دارم
هرچند دلی بوصل شادان دارم | صد داغ بران ز بیم هجران دارم

وهم جنید قدس سره گوید روزی بخانه سری رح درآمدم این بیت میخواند و میگریست

لا في النهار ولا في الليل لي فرج | فلا أبالي أطال الليل أم قصرا

شعر

نی شب تهی ام نه روز از ناله و آه | خواهی شب من دراز و خواهی کوتاه

حکایت حلاج را قدس سره پرسیدند که مرید کیست گفت مرید آنست که از نخست بار حضرت حق را نشانه قصد خود سازد تا بوی نرسد بهیچ چیز نیارامد و بهیچکس نپردازد رباعی

بهر تو به بر و بحر بشتافته ایم | هامون ببریده کوه بشگافته ایم
از هرچه رسید پیش رو تافته ایم | تا راه بحریم وصل تو یافته ایم

حکایت ابو هاشم صوفی قدس سره گفته است کوه را بنوک سوزن از بیخ کندن آسان ترست از زدلیت کبر از دل بیفگندن قطعه

لاف بی کبری مزن کاین از نشانهای وی است | در شب تار ریگ بر سنگ سیه پنهان ترست
وز درون کردن برون آسان مگیر آنرا که آن | کوه را کندن بسوزن از زمین آسان ترست

حکایت ذوالنون قدس سره پیش مشایخ مغرب رفت بجهت مسئله گفت بهرچه آمده اگر آمده که علم اولین و آخرین بیاموزی آن خود روی نیست این همه را خالق داند و اگر آمده که او را بجوئی آنجا که اول گام برگرفتی او خود هم آنجا بود قطعه

زین پیش برون ز خویش پنداشتمت | درغایت سیر خود گمان داشتمت
اکنون که ترا یافتم آنی دانم | کاندر قدم نخست پنداشتمت

۵ حکایت پیر هرات گوید او با جوینده که خود همراه است او دست وی گرفته در طلب خود میتازد رباعی

آنکه نی نام بدست مرا زو نه نشان | دست بگرفته مرا در عقب خویش کشان
اوست دست من و پا نیز بهر جا که رود | پای کوبان ز پیش میروم و دست فشان

۶ حکایت فضیل عیاض قدس سره گوید که حق سبحانه و تعالی را بدوستی می پرستیم که ناشکیبیم که نه پرستیم بعضی از ین طایفه می پرسیدند که شغل کیست گفت کسیکه حق را از بیم و امید پرستد پس گفتند تو چون پرستی گفت بدوستی که مرا بر خدمت و طاعت دارد قطعه

کی شود سوز قتیل عشق زیر تیره خاک | زانکه این آتش ز جان روشن و خاکی است
چون تو اندر عاشق از طوق وفایت سر کشید | قمری آسا طوق وا از گردن وخاسیست

رباعی جانا ز در تو دور نتوانم بود | قانع به بهشت و حور نتوانم بود
سر بر در تو بحکم عشقم نه بمزد | زین در چه کنم صبور نتوانم بود

۷ حکایت معروف کرخی قدس سره گفته است که صوفی اینجا مهمانست تقاضای مهمان بر میزبان جفاست که مهمان با دب منتظر نه متقاضی قطعه

مهمان توام در صف ارباب رات | نبشسته بهر چیز که آید ز تو راضی
بنهاده بخوان کرمت دیدهٔ امید | انعام ترا منتظرم نی متقاضی

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست
برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
شیخ سعدی

۸ حکایت بایزید را پرسیدند که سنت کدام است و فرض کدام

فرمود که سنت ترک دنیاست و فرض صحبت مولی نظم

ایکه در شرع خداوندان حال … میکنی از سنت و فرضم سوال
سنت آمد رخ ز دنیا تافتن … فرض راه قرب مولی یافتن

حکایت شبلی را قدس سره در سر افتاده به بیمارستان بردند جمعی بنظارهٔ وی رفتند پرسید که شما کیانید گفتند دوستان تو سنگ برداشت و حمله کرد و جمله بگریختند گفت باز آیید ای مدعیان که دوستان از دوستان نگریزند و از سنگ جفای ایشان نپرهیزند قطعه

آنست دوستدار که هرچند دشمنی … بیند ز دوست پیش شود دوستدارتر
بر سر هزار سنگ جفا گر خورد ازو … گرد بنای عشقش از آن استوارتر

هم از وی آرند که وقتی بیمار شد خلیفه طبیب ترسا را بمعالجت وی فرستاد او از وی پرسید که خاطر تو چه میخواهد گفت آنکه تو مسلمان شوی گفت اگر من مسلمان شوم تو نیک میشوی و از بستر بیماری بر میخیزی گفت آری پس ایمان بر وی عرض کرد وی ایمان آورد و شبلی از بستر خاست و بیکبار از بیماری اثری نماند پس هر دو پیش خلیفه همراه رفتند و قصه را باز گفتند خلیفه گفت پنداشتم که طبیب را پیش بیمار فرستادم من خود بیمار را پیش طبیب فرستاده بودم قطعه

هر کسکه از هجوم محبت مریض شد … داند طبیب خویش لقای حبیب را
چون بر سرش طبیب بهشتی نهد قدم … بخشد شفا ز غایت مستی طبیب را

حکایت سهل عبدالله تستری قدس سره می گوید که هر که بامداد کند و همت وی آن باشد که چه خورد دست از وی بشوی قطعه

هر که خیزد بامداد از خواب نبود بر سرش   جز خیال خوردن آئین بیداری مجوی
دست او از جای و پای از سر بستر کشید   تا بخوان سفره آرد دست از وی دست بشوی

۱۱ حکایت ابو سعید خراز قدس سره گوید که در اوایل حال ارادت محافظت سر و وقت خود میکردم روزی ببیابانی درآمدم و میرفتم از قفای من آواز خیزی برآمد دل خود را از التفات آن و چشم خود را از نظر آن نگاه داشتم بسوی من می آمد تا بمن نزدیک شد دیدم که دو سبع عظیم بدوش من بالا آمدند من بایشان نظر کردم نه در وقت برآمدن و نه بر وقت فرود آمدن قطعه

کیست دانی صوفی صافی ز زنگ تفرقه   آنکه دارد رو بیکرنگی درین کاخ دو رنگ
آنکه نگسلد رشتهٔ سرش ز جانان گر بفرض   ره برو گیرد ز یکسو گرگ و دیگر سو پلنگ

و هم وی گفته که هر که گمان برد که بکوشش توان رسید رنجی کشید بیهوده و هر که تصور کرد که بی کوشش توان رسید جز راه آرزو نه پیمود زیرا که گور نگرفت هر که دوید ولیکن گور آن گرفت که دوید

قطعه از رنج کسی به گنج وصلت نرسید   وین طرفه که بی رنج کسی گنج ندید
هر کو که دوید گور نگرفت بدست   لیکن بگرفت گورخر آنکه دوید

۱۲ حکایت ابو الحسن نوری قدس سره گوید هر که خدای تعالی خود را از وی بپوشاند هیچ خبری او را بخود نرساند

رباعی چون دلبر ما ز پرده رو ننماید   کس نتواند که پرده زو بگشاید
در جملهٔ جهان پرده شود باکی نیست   آنجا که بی جلوه جمال آراید

۱۳ حکایت ابوبکر واسطی قدس سره گوید آنکه گوید نزدیکم دورست و آنکه گوید دورم به نیستی خود در هستی او مستورست قطعه

هرکه گوید که با تن جان جهان خود دیگرم	باشد آن دعوی نزدیکی او از دوری
وانکه گوید که از دوورم آن دوری او	هست در پرده نزدیکی او مستوری

۱۴ حکایت ابوالحسن بوسنجی قدس سره گفته است که در دنیا هیچ ناخوشتر نیست از دوستی که دوستی وی از برای غرض باشد یا عوض رباعی

عاشق که ز هجر دوست فریادی خواهد	یا بر در وصلش ایستادی خواهد
ناکس تر ازو کس نبود در عالم	گر دوست بجز دوست مرادی خواهد

۱۵ حکایت بو علی دقاق قدس سره گویند که در آخر عمر چندان دردی بر وی پدیدار بود که هر روز بر بام آمدی و روی بر آفتاب کردی و گفتی که ای سرگردان مملکت امروز چون بودی و چون گذرانیدی هیچ جای براندوهگین این حسرت یافتی و هیچ جا از زیر و زبر شدگان این واقعه خبر یافتی ازین جنس میگفتی تا آفتاب فرو شدی رباعی

ای مهر که نیست چون تو عالم گردی	زین ره رویم به بخشش راه آوردی
امروز کرا دیدی کاندر ره عشق	بر رخ بودش گردی و در دل دردی

۱۶ حکایت شیخ ابوالحسن خرقانی قدس سره روزی با اصحاب خود میگفت که چه بهتر بود گفتند شیخا هم تو بگوی گفت دلی که در همه وقت یاد او بود رباعی

دارم دلکی که با هر اندیشه که داشت	جز یاد تو بر صفحه خاطر ننگاشت
یاد تو چنان فرو گرفتش که در او	گنجائی هیچ چیز دیگر نگذاشت

۱۷ حکایت شیخ ابوسعید ابوالخیر قدس سره را پرسیدند که تصوف چیست گفت آنچه

در سر داری بنهی و آنچه در کف داری بدهی و آنچه بر تو آید نجهی رباعی

خواهی که بصوفی گری از خود برهی	باید که هوا و هوس از سر بنهی
وان چیز که داری بکف از کف بدهی	صد زخم بلا خوری و از جا نجهی

ح ۱۸ حکایت ادهم قدس سره گفته است جوانمردی آنست که برادران خود را معذور داری در زلتی که واقع شود از ایشان و چنان معامله کنی که از ایشان عذر باید خواست

قطعه جوانمردی دو چیز است ای جوانمرد	بگویم گوش نه تا گویمت راست
یکی آن کز رفیقان درگذاری	اگر یک نکته بینی صد کم و کاست
دوم آن کز تو ناید هیچگاهی	چنان کاری که باید عذرشان خواست

another reading — آن

ح ۱۹ حکایت بشر حافی رحمة الله علیه امر یکی پرسید که چون نان بدست آرم نمیدانم که بکدام نانخورش خورم فرمود که نعمت عافیت را یاد آر و آنرا نانخورش انگار قطعه

چو نان خشک نهد پیش خویش نا داری	که روح را دهد از نان خوان پرورشی
بنان خورش چو شود طبعش آنزمان مایل	چو ذکر عافیتش نیست هیچ نانخورشی

ح ۲۰ حکایت شقیق بلخی قدس سره گفته است پرهیز از صحبت توانگر چون دلت باد پیوند گرفت و بداده او خورسند شدی پروردگاری گرفتی غیر خدای تعالی قطعه

گر در آید توانگری با تو	زینهاری مکن با وی پیوند
همسکی را کفیل خود مشمار	مدبری را خدای خود مپسند

ح ۲۱ حکایت یوسف ابوالحسن قدس سره گفته است همه نکوییها در خانه ایست

در کلید آن تواضع و فروتنیست و همه بدیها در خانه ایست و کلید آن مائی و منیست قطعه

جمع است خیرها همه در خانه و نیست	آن خانه را کلید بغیر از فروتنی
شرها بدین قیاس بیکجانه است جمع	وانرا کلید نیست بجز مائی و منی
هان احتیاط کن که نه بگذری راه خیر	خود را به معرض خطر شر نیفگنی

۲۲ حکایت سمنون محب قدس سره گفته است بنده را محبت خداوند صافی نشود تا بر همه عالم زشتی نیفگند قطعه

گر کند جامی بدل عشق جمال از لب	چشم امید به حوران بهشتی نه نهی
کی مسلم شودت عشق جمال ازلی	تا بر آفاق همه تهمت زشتی ننهی

۲۳ حکایت ابوبکر وراق قدس سره گفته است اگر طمع را پرسند پدر تو کیست گوید شک در مقدرات کردگاری و اگر گویند پیشه تو چیست گوید کسب حرمان گرفتاری قطعه

اگر پرسی طمع را کیست پدر کیست	بگوید شک در اقتدار الٰهی
وگر گوید که کارت چیست گوید	بجستهای حرمان عمر کاهی

۲۴ حکایت شیخ ابوعلی رودباری قدس سره گفته است که تنگترین زندانها معاشرت اضداد است

قطعه گرچه زندانست صعب و جانگداز	هر کجا بوی ز وصل یار نیست
هیچ زندان عاشق مشتاق را	تنگتر از صحبت اغیار نیست

۲۵ حکایت ابراهیم خواص قدس سره گفته است رنج مکش در طلب آنچه در قسمت ازلی برای تو کفایت کرده اند و آن بر تو رسیدنیست و ضایع مگردان آنچه از تو

طلب کفایت کرده اند و آن اتقیا داحکام الهیست از اوامر و نواهی قطعه

قسمت رزقت ز ازل کرده اند — چند پی رزق پراگندگی
فائدهٔ زندگیت بندگیست — سر مکش از قاعدهٔ بندگی

۲۶ ح حکایت شیخ ابو العباس قصاب قدس سره درویشی را دیدند که در جامه خود را
میدوخت و هر گره که راست نیامدی بکشادی باز دوختی شیخ فرمود که این جامه مگر بت است رباعی

صوفی که بخرقه دوزیش بازاریست — گر بخیه بحق میزند خوش کاریست
در جنبش طبع دست او جنبانند — هر رشته و بخیه اش بت و زناریست

۲۷ ح حکایت حضرمی قدس سره گفته است — الصُّوفِيُّ الَّذِي لَا يُوجَدُ بَعْدَ
عَدَمِهِ وَلَا يُعْدَمُ بَعْدَ وُجُودِهِ یعنی صوفی آنست که چون از وجود طبع
خود فانی شود دیگر بآن باز نگردد که الفانی لا یرد و بعد از آن چون بوجود
حقانی و بقاء بعد الفناء مستحق گردد دیگر فانی نگردد رباعی

خوش آنکه چو نیست شد درین عشق مجاز — دیگر بوجود خویشتن ناید باز
زان پس چو وجود یافت زانهانیه ناز — جاوید بود و زعدم گشت فراز

نقش (See note.)

۲۸ ح حکایت خواجه یوسف همدانی قدس سره وقتی در نظامیه بغداد وعظ
می گفت فقیهی معروف ابن اکتفا برخاست و مسئله پرسید گفت بنشین که در کلام
تو رائحه کفر می شنوم شاید که مرگ تو در دین اسلام نبود و بعد از
مدتی آن فقیه نصرانی شد و در دین نصرانیت بمرد قطعه

هر که بینی که پس از پرورش فقر او را	در صفت زنده دلان نام پارسا درود
پای دعوی بسر او منه ای خواجه مباد	که ازین بی ادبی دین تو بر باد رود

۲۹ حکایت خواجه عبد الخالق غجدوانی رحمة الله علیه روزی درویشی پیش او گفت اگر خدا تعالی مرا مخیر گرداند میان بهشت و دوزخ دوزخ را اختیار کنم زیرا که بهشت مراد نفس است و دوزخ مراد خدا تعالی خواجه ازین سخن رو گرداند و گفت بنده را با اختیار چه کار هر کجا گوید رو رویم هر کجا گوید باش باشیم قطعه

کار بی اختیار خواجه مکن	ای که داری به بندگی اقرار
هر کجا اختیار خواجه بود	بندگان را با ختیار چه کار

۳۰ حکایت خواجه علی رامیتنی را پرسیدند که ایمان چیست فرمود کندن و پیوستن قطعه

هر که ایمان تو اکندن و پیوستن گفت	باید آن قول پسندیده ازو بپسندی
حاصل معنی آن کندن و پیوستن چیست	یعنی از خلق کنی دل بخدا پیوندی

۳۱ حکایت بهاء الدین نقشبند را رحمة الله علیه پرسیدند که سلسلهٔ شما بکجا میرسد فرمودند که از سلسله کس بجائی نمیرسد رباعی

از دلق و عصا صدق و صفائی نرسد	وز سبحه بجز بوی ریائی نرسد
هر دم بکجا رسد مگو سلسله ات	کز سلسله هیچکس بجائی نرسد

روضهٔ دوم در ترشیح حقایق و دقایق حکم که بر شحات سحاب کرم بر زمین قلوب حکما

و اراضی خاطرشان خاسته و بشرح و بیان آن مطاوی دفاتر شان پیراسته

عاقل کسی را گویند که حقیقت چیزها آن قدر که تواند بداند و عمل بمقتضای آنکه تعلق بعلم دارد ملکهٔ نفس خود گرداند رباعی

خوش آنکه تو ترک دار فانی بکنی	تدبیر بقای جاودانی بکنی
کوشش بکنی و هرچه بتوان دانست	دانی پس ازان هرچه ندانی بکنی

حکایت اسکندر در اوان جهانگیری بحیله تمام حصاری بگشاد و بویران کردن آن فرمان داد گفتند آنجا حکیمیست دانا و بر حل مشکلات توانا وی را طلبید ازو شکلی دید از قبول طبع دور و طبع اهل قبول ازو نفور گفت اینچه صورت غریبست و هیکل مهیب حکیم ازان سخن برآشفت و خندان در شگفتگی گفت قطعه

طعنه بر من مزن بصورت زشت	ای تهی از فضیلتِ انصاف
تن بود چون غلاف و جان شمشیر	کار شمشیر میکند نه غلاف

دیگر گفت هر کرا خلق با خلق نه نیکوست پوست بر بدن زندان اوست و جان او در تنگنائیت افتاده که زندان در جنب آن نزهتگاهیست دلگشا قطعه

کسیکه با همه کس خوی بد بکار برد	همیشه در کف صد غصه ممتحن دانش
بگیر بشحنه که زندان مقام او گردان	که پوست بر تن خوبش بسست زندانش

دیگر گفت حسود همیشه در کشاکش است و با پروردگار خود ستیزه میکند که هرچه

دیگر از آنچه قسمت است گره بر ابرو بند و هر چه نصیب دیگران است دل بر آن نبندد قطعه

اعتراض است بر احکام جهاندار حکیم ‌‌ — عادت مرد حسد پیشه که خاکش بدهن
هر چه بیند به کف غیر فغان بر دارد ‌‌ — که چرا داد لوی بی سبب آنرا نه بمن

دیگر گفت خردمند کریم مال بر دوستان بشمارد و بخیل لئیم از برای دشمنان بگذارد قطعه

هر چه آمد بدست مرد کریم ‌‌ — همه در پای دوستان افشاند
آنچه اندوخت سفله طبع لئیم ‌‌ — بعد مرگ از برای دشمن ماند

دیگر گفت با بیخردان در هزل و فسوس آمیختن آبروی بزرگی ریختن است و غبار ذلت و خواری انگیختن قطعه

ای که بر سفله دری جاه ‌‌ — نام تو در ستم بزرگیت برود
مشو افسوس پیشه با خردان ‌‌ — ورنه قدر بزرگیت برود

دیگر گفت هر که با زیردستان شیوه درشتی بر دست گیرد در لگدکوب زبردستان بمیرد قطعه

دلا گوش کن از من این نکته خوش ‌‌ — که ماندست در گوشم از نکته دانان
که هر کو کشد تیغ نامهربانی ‌‌ — شود کشته تیغ نامهربانان

سکندر گوش خویش از آن جواهر حکمت پر یافت و دهانش چون گوش خود پر جواهر کرد و عنان از خرابی آن حصار برتافت حکایت سکندر افریدون زرین شفقت جز تخم نصیحت نکشت به فرزندان خود این توقیع نوشت که صفحات ایام صحیفه اعمار است آن نویسید در آنجا جز بهترین اعمال آثار است قطعه

صفحهٔ دهر بود دفتر عمر همه خلق ‌ ‌ ‌ ‌ اینچنین گفت خردمند که اندیشه گماشت
خرم آنکس که برین دفتر پاک از همه حرف ‌ ‌ ‌ ‌ رقم خیر کشید و اثر خیر گذاشت

حکایت یکی از حکما که چهل دفتر در حکمت نوشتم و منتفع نگشتم چهل کلمه از آن اختیار کردم از آن نیز بهره بدست نیاوردم چهار کلمه از آن برگزیدم و در آن یافتم آنچه می طلبیدم اوّل آنکه زنان را چون مردان محل اعتماد مگردان زیرا که اگرچه زن از قبیلهٔ معتمدان آید از آن قبیل نیست که معتمدی را شاید قطعه

عقل زن ناقص است و دانش نیز ‌ ‌ ‌ ‌ هرگزش کامل اعتقاد مکن
گر بد است از وی اعتبار مگیر ‌ ‌ ‌ ‌ ور نکو هست اعتماد مکن

دوم آنکه بمال مغرور مشو اگرچه بسیار بود زیرا که عاقبت پایمال حوادث روزگار شود

قطعه مغرور مشو بمال چون بیخبران ‌ ‌ ‌ ‌ زیرا که بود مثال ابر گذران
ابر گذران اگرچه گوهربار است ‌ ‌ ‌ ‌ خاطر ننهد برو خردمندان

سوم آنکه اسرار پنهان خود را با هیچ دوستی در میان منه زیرا که بسیار بود که در دوستی خلل افتد و بدشمنی بدل گردد قطعه

ای پسر سر کش از دشمن نهفتن لازم است ‌ ‌ ‌ ‌ به که از افشای آن با دوست هم دم زنی
دیده ام بسیار کز سیر سپهر کج نهاد ‌ ‌ ‌ ‌ دوستان دشمن شوند و دوستیها دشمنی

چهارم آنکه جز علمی را فرا مگیر که بهتر از آن هنرمندی نیز از فضولی بگریز و آنچه ضرورتست در آن آویز

قطعه علمیکه ناگزیر تو باشد دران گرای ‌ ‌ ‌ ‌ وانرا که گزیر بود جست و جو مکن

دانم که حاصل تو شود علم ناگزیر　　غیر از عمل بموجب آن آرزو مکن

۴ Ibn-e-Muqaffa

حکایت ابن مقفع گوید کتب خانهٔ حکمای هند بر صد شتر میکشیدند ملک ایشان استدعای اختصار کرد بده شتر بار آوردند و تکرار استدعا بر چهار کلمه قرار گرفت کلمهٔ اول در ولایت پادشاهان است

نظم
چو گردد شاه عالم عدل پیشه　　شود آسایش که مه همیشه
چو نالد بیدے از سینه ریشے　　شود یک سرزنش از ظلم کیشے
بناے داد باشد هیچ بر هیچ　　عدالت بایدش دیگر همه هیچ

Another version of: شود یک سرزنش ظلم

ظلامی را از هیچ هیچ
نشان عمل ...

کلمهٔ دوم در وصیت رعیت به نیکوکاری و فرمانبرداری

شعر
تخم ظلم شاه نافرمانی مردم بود　　جو کارے حاصل کشت جو کی گندم بود

کلمهٔ سوم در محافظت صحت ابدان که تا گرسنه نشوند دست بطعام نیازند و چون بجوزند پیش ازان که سیر شوند دست از طعام بدارند

رباعی
آن به که ز اسباب بری پرهیزی　　وز ننگ طبیبان و علل بگریزی
نا گشته تهی معده بخوان ننشینی　　زان پیش که معده پر کنی برخیزی

کلمهٔ چهارم در نصیحت زنان که چشم از روی بیگانگان فرو دارند و روی از نامحرمان مستور

قطعه
زن آن بود که بهر کس نیست محرم او　　بروی هر که نه جفت وی است گر چه حسن
اگر چه مردم چشم است روی ننماید　　بود چو ماه فلک طاق چشم تماشا

۵

حکایت چهار کلمه است که چهار پادشاه پرداخته اند که گویا یک تیر است که از چهار کمان انداخته اند اول کسری گفته است که هرگز پشیمان نشدم از آنچه

نگفته ام ولب بسیار گفته که از پشیمانی در خاک وخون خفته ام قطعه

secret

از سر سر همه پشیمان نشد کسے	بس فاش گشته سرکه پشیمانی آورد
خامش نشین که جمع نشستن بخامشی	بهتر ز گفتنے که پریشانی آورد

دوم قیصر روم فرموده است که قدرت من بر ناگفته بیش از انست که بر گفته یعنی انچه نگفته ام می توانم گفت وانچه گفته ام نتوانم نهفت قطعه

هرچه افشاے آن بود دشوار	با حریفان مگو بآسانے
کانچه داری نهفته بتوان گفت	وانچه گفتے نهفته نتوانے

سوم خاقان چین درین معنی سخن چنین رانده است که بسیار باشد که پریشانی گفتن سخت تر از پشیمانی نهفتن قطعه

هر سر سر به مهر که افتد بخاطرت	سرعت مکن بموج بیانش نگاشتن
ترسم شود غرامت (fine) اظهار آن ترا	مشکل ترا ز ندامت پوشیده داشتن

چهارم ملک هند بدین نکته زبان گشاده است که هر حرف که از زبان من جسته است تصرف مرا از خود بسته است وهرچه نگویم مالک اویم اگر بخواهم بگویم واگر نخواهم نگویم قطعه

بخردی راز راز فاش و نهان	مثلے نیک بر زبان رفته
کین چو تیریست مانده در قبضه	وان چو تیریست از کمان جسته

حکایت ملک هند بخلیفه بغداد تحفها فرستاد وهمراه آن طبیبے فیلسوف بمهارت طب وحکمت موصوف پیش خلیفه بپا خاست وگفت که سه چیز آورده ام

The J & K University Library Acc. No. 19298

که خبر ملوک انباید و خبر سلاطین افشاید فرمود که آن کدامست گفت اول خضابیکه موی سفید را سیاه گرداند بوجهیکه هرگز متغیر نشود و سفید نگردد دوم معجونیکه هرچند طعام خورد معده گران نگردد و مزاج از اعتدال نیفتد سوم ترکیبی که پشت را قوی گرداند و رغبت بمباشرت آورد و از تکرار آن ضعف بصر خیزد و نه نقصان قوت پذیرد خلیفه زمانی تامل کرد و گفت من ترا ازین دانا تر می انگاشتم و زیرک تر می پنداشتم اما آن خضاب که گفتی سرمایهٔ غرور و پیرایهٔ کذب و زور است سیاهی موی ظلمت است و سفیدی آن نور است چه نادان کسیکه روان گنج شد که نور را بظلمت پوشد قطعه

الهی کو میکند موی سفید خود سیاه	از پی پیری جوانی را همی دارد امید
پیش دانایان که در بند شکار دولت اند	کی بود زاغ سیه را رونق باز سفید

و آن معجون که ذکر کردی من از آن قبیل نیستم که طعام بسیار خورم و بدان لذت گیرم چه از آن ناخوشتر که هر لحظه بجائی باید رفت که در و نادیدنی را باید دید و ناشنیدنی باید شنید و نابوئیدنی را باید بوئید حکما گفته اند که گرسنگی بیماریست در مزاج و شراب و طعام آنرا آماده علاج نادان کسیکه باختیار خود را بیمار سازد تا باضطرار تیمار افگند قطعه

میکند کسب اشتها خواجه	تا بدان رخنه در مزاج کند
وان که آن رخنه را ز پخته و خام	هرچه باید بآن علاج کند

و آن ترکیب که گفتی مباشرت با زنان شعبه ایست از جنون و از قاعدهٔ خرد دورست که خلیفه روی زمین پیش دختری بدو زانو در آید و تملق و چاپلوسی نماید قطعه

ای زده لاف خرد چند پی شهوت گیری ‌‌ ‌ گیسو شاهد و زنجیر جنون جنبانی
چه جنون باشد ازین بیش که پیش زنگی ‌ ‌ ‌ بنشینی بسر زانو و کون جنبانی

۷ حکایت در مجلس کسری سه تن از حکما جمع آمدند فیلسوفی از روم و حکیمی از هند و بزرجمهر تا سخن بآنجا رسید که سخت ترین چیزها چیست رومی گفت پیری و سستی و ناداری و تنگدستی هندی گفت که تن بیمار با اندوه بسیار بزرجمهر گفت نزدیکی اجل با دوری از حسن عمل همه بقول بزرجمهر باز آمدند قطعه

پیش کسری ز خردمند حکیمان میرفت ‌ ‌ ‌ سخن از صعب ترین موج درین لجهٔ غم
آن یکی گفت که بیماری و اندوه دراز ‌ ‌ ‌ وان دگر گفت که ناداری و پیریست بهم
سومی گفت که قرب اجل و سوء عمل ‌ ‌ ‌ عاقبت رفت بترجیح سوم حکم حکم

۸ حکایت حکیمی را پرسیدند که آدمی زاده کی بخوردن شاید گفت توانگر هرگاه که گرسنه شود و درویش هر گه که بیابد قطعه

بخور چندانکه ننهد خانهٔ تن ‌ ‌ ‌ ز بیشی و کمی رو در خرابی
اگر داری بخور گاهی که خواهی ‌ ‌ ‌ وگرنه باش هر گاهی که یابی

۹ حکایت حکیمی پسر را گفت باید که بامداد از خانه بیرون نیائی تا نخست بطعام لب نگشائی زیرا که سیری تخم حلم و بردباریست و گرسنگی مایهٔ خشک مغزی و سبکباریست قطعه

خوی خود را ز روزه تیز مکن ‌ ‌ ‌ گرنهٔ اهل حلم و بردباری به
چون شود روزه مایهٔ آزار ‌ ‌ ‌ روزه خوارے ز روزه داری به

حکمت چون گرسنه باشی هر آش یا نان از طبیعت تو شهوت آن خیزد و با آشنایان که نشینی طامعه تو در ایشان آویزد قطعه

هر چه یابی بخانه از تر و خشک	به کزان تا بحد شبع خوری
تا طعام کسان هوس نکنی	وز عطای خسان طمع ببری

حکمت چون میزبان بر کنار خوان نشینند و خود را در میان بینید طعمه از جگر خود خوری به که از نان او و شربت از خون خود آشامی به که از خوان او قطعه

هر که گوید خوان و نان من بکش	پای خویش از خوان و دست از نان او
تره کز بوستان خود خوری	خوشترست از بره بریان او

حکمت پنج چیزست که بهر کس داده اند زمام زندگانی خوش بدست او نهاده اند اول صحت بدن دوم ایمنی سوم وسعت رزق چهارم رفیق شفیق پنجم فراغت و هر کرا ازین محروم کردند در زندگانی خوش بروی او بر آوردند قطعه

به پنج میرسد اسباب زندگانی خوش	باتفاق حکیمان شهرهٔ آفاق
فراغ و ایمنی و صحت و کفاف معاش	رفیق خوب سیر همدم نکو اخلاق

حکمت هر نعمت که مرگ و زوال پذیرد آنرا خردمند در حساب نعمت نگیرد عمر اگر دراز بود چون مرگ روی نمود از آن درازی چه سود نوح علیه السلام هزار سال در جهان بسر برده است امروز پنج هزار سال هست که مرده است قدر نعمتی را بود که جاودانه باشد و از آفت زوال بر کرانه قطعه

بنزد مرد دانا نعمت آنست	گر زو جانت بود جاوید مسرور
ز سیم و زر که چون گور تست بود جای	بماند همچو سنگت بر سر گور

حکمت بزرجمهر را پرسیدند که کدام پادشاه پاکیزه‌تر است گفت آنکه پاکیزگان ازوی ایمن باشند و گناهکاران ترسند بیت

شاه آن باشد که روشن خاطر و بخرد بود	نیکوانرا حال ز و نیکو بدانرا بد بود

حکایت حجاج را گفتند که از خدای تعالی بترس و با مسلمانان ظلم مکن او بغایت افصح بود بمنبر برآمد و گفت خدای تعالی مرا بر شما مسلط کرده است اگر بمیرم شما بعد من از ظلم نخواهید رست با این فعلیکه شماراست خدای تعالی را جز من بندگان بسیار اند اگر بمیرم ناگه کسی بتر از من بیاید قطعه

خواهی که شاه عدل کند عدل پیشه باش	در کار خود که معرکه گیر و دار تست
شاه آئینه است هر چه همی بینی اندرو	پرتو فگنده قاعدهٔ کار و بار تست

حکمت پادشاهی از حکیمی طلب نصیحت کرد حکیم گفت مسئله از تو میپرسم بی نفاق جواب گوئی که زر را دوست‌تر میداری یا خصم را گفت زر را گفت چیزیرا که دوست میداری یعنی زر را اینجا میگذاری و کسی را که دوست نمیداری یعنی خصم را با خود می بری پادشاه بگریست و گفت نیکو پندی دادی که همه پندها درین درج است قطعه

هزار گونه خصومت کنی بخلق جهان	ز بسکه در هوس سیم و آرزوی زری
ترا است دوست زر و سیم و خصم صاحب آن	اگر بگیری از کفش آنرا بظلم و حیله‌گری
نه مقتضای خرد باشد و نه شیوهٔ عقل	که دوست را بگذاری و خصم را ببری

11 حکایت اسکندر یکی از کاردانان را از عمل شریف عزل کرده و عمل خسیس بوی داد روزی آنمرد با سکندر در آمد سکندر او را گفت چگونه می بینی عمل خویش را گفت زندگانی خداوند دراز باد نه مرد بعمل بزرگ شریف گردد بلکه عمل بمرد بزرگ و شریف گردد در هر عمل که هست نیکو سیرتی تیبا و انصاف و داد سکندر این سخن را خوش آمد عمل وی باز وی داد

قطعه باید که منصب بلند مکش	تا به فضل و هنر کنی پیوند
نه به منصب بود بلندی مرد	بلکه منصب شود بمرد بلند

a حکمت کار از سه گروه زشت آید تندی از پادشاهان و حرص از دانایان و بخل از توانگران

قطعه این سه کار است کش نگارد زشت	از سه کس خامه نگارنده
تند خوئی ز پادشاه قوی	حرص دانا و بخل دارنده

b نکته حکیمان گفته اند همچنانکه بعدل جهان آبادان گردد بجور ویران شود عدل آزما هیبت خویش هزار فرسنگ روشنائی بخشد و جور از جای خود هزار فرسنگ تاریکی و هم قطعه

بعدل کوش که چون صبح آن طلوع کند	فروز آن برود تا هزار فرسنگی
ظلام ظلم چو ظاهر شود برآید هم	جهان ز تیرگی و تلخ عیشی و تنگی

12 حکایت درویشی قوی همت با پادشاه صاحب شوکت طریقه اختلاط و سابقه انبساط داشت روزی در پیشانی وی اثر گرانی معاینه کرد هر چند تجسس نمود از کثرت تردد و بسیاری آمد و شد سببی ندید دامن از اختلاط او در چید و بساط انبساط او در نوردید روزی پادشاه را با وی بحکم اتفاق ملاقات افتاد

زبان مقالات بگشاد که ای درویش موجب چیست که از ما بریده و قدم از آمد و شد کشیدی
گفت موجب آنکه دانستم که از سبب نا آمدن سوال کنی که از جهت آمدن اظهار ملال

قطعه

بدرویش گفت آن توانگر چرا	به پیشم پس از دیرها آمدی
بگفتا چرا نامدی پیش ما	بسی خوشتر است از چرا آمدی

روضهٔ سوم در بیان شگفتن شگوفهای باغستان حکومت و ایالت که متضمن میوهٔ صفت عدالت است و حکمت در وجود سلاطین ظهور نصیحت و عدالتست نه ظهور صفت عظمت و جلالت

نوشیروان با آنکه از دین بیگانه بود در عدل و راستی یگانه لاجرم سید کائنات علیه افضل الصلوة تفاخر کنان میگفت انا ولدت فی زمن الملک العادل نوشیروان ظلم

پیمبر که در عهد نوشیروان	برخ گشت چشم و چراغ جهان
همی گفت از ظلم زان ساده ام	که در عهد نوشیروان زاده ام
چه خوش گفت آن ناصح نیکخواه	بگوش دل آن ستمگاره شاه
که از ظلمت ظلم اندیشه کن	پی آزمون عدل را پیشه کن
اگر عدلت از ظلم ناید فره	وگر باره باز ره ظلم نه

حکایت در تواریخ چنان مسطور است که پنجهزار سال سلطنت عالم بگبران و مغان تعلق داشت و این دولت که در خاندان ایشان بود زیرا که با رعایا

ف
این حدیث را گفتن بس عجب چه بالاتفاق موضوع است و چه جای تفاخر حضرت ختم کائنات صلی الله علیه وآله وسلم که بعد علیه ... جز صفت ... بیگانه است ... حضرت ... نوشیروان ... انا ... رجب ١٢

عدل می کردند و ظلم روا نمیداشتند

نکته در خبرست که خدای تعالی به داؤد علیه السلام وحی کرد که قوم خود را بگوی که پادشاهان عجم را بد نگویند و دشنام ندهند که ایشان جهان را بعدل آبادان کردند تا بندگان من دران زندگانی نیک می کنند قطعه

عدل و انصاف را نه کفر نه دین	آنچه در حفظ ملک در کارست
عدل بهدین نظام عالم را	بهتر از ظلم شاه دیندارست

نکته قرین پادشاه حکیم حکمت پیشه باید نه ندیم هزل اندیشه زیرا که از آن کمال درجات درآید و ازین به درکات نقصان گراید قطعه

هر نکته کاید از لب و دندان چو گوهریست	خوش آنکه ساخت گنج گهر درج سینه را
دانا دل از جواهر حکمت خزینه ایست	از خویشتن مدار جدا این خزینه را

حکایت یاد دارم که یکی از موبدان با قباد و همعنان میرفت مرکب وی مدفع فضلات قوایم خود از سم تا دم بیالود و تشویر تمام بوی راه یافت درین اثنا قباد ویرا از ادب هم رکابی ملوک و همعنانی سلاطین سوال کرد و گفت یکی آنکه در شبی که بامداد پادشاهان سوار خواهند کرد مرکب خود را چندان علف ندهد که موجب تشویر راکب گردد قباد استحسان وی کرد و گفت قدر چنین گیاست و صدق فراست همین باشد که رسیده باشی بآنچه رسیده قطعه

آن خردمند که بر قاعده طبع رود	همه آداب وی افتد زره صدق و صواب

لیک بخرد که بدستور خرد کار کند	شود از حسن کیاست ادب آموز دواب

حکایت مقربان سلاطین چون گروهی اند که بکوهی بلند بالا میروند عاقبت بزلازل قهر و نوازل دهر از آن کوه بزیر خواهند افتاد شک نیست که افتادن بلندتران سخت تر خواهد بود و بزیر آمدن فروتران سهل تر مثنوی ۳

بود دیوان قرب شاه والا	بآن دیوان مرد بسیار بالا
که ترسم چون از آن بالا درافتی	ز هر افتاده محکم تر افتی

حکمت بباید که پادشاه را نهان راست کرداران و راست گفتاران در کار باشند که احوال رعایا و کشتکاران پریشان را بسمع او رسانند گویند اردشیر پادشاهی بود آگاه چون ندیمان بامداد آمدندی گفتی که فلان کس چه خورده است و یا فلان زن با کنیزک چه صحبت داشته است و مثل آن هرچه کرده بودی گفتی تا مردمان گمان بردندی که از آسمان بوی فرشته می آید و آگاهی می دهد و محمود سبکتگین نیز از این قبیل است قطعه

چو شاه را نبود آگهی ز حال سپاه	کجا سپاه ز قهرش احتراز کنند
بقصد جام هزاران بهانه پیش آرند	بجنگ فسق هزاران ترانه ساز کنند

حکایت ارسطالیس گوید بهترین پادشاهان آنست که بکرگس ماند که گرداگرد وی مردار است نه آنکه بمردار ماند که گرداگرد آن کرگس یعنی بباید که وی از حال حوالی خود آگاه باشد و حوالی وی از حال وی غافل نه آنکه وی از حال ۴

حوالی خود غافل باشد و حوالی از حال وی آگاه **قطعه**

بادشه باید که باشد همچو کرگس با خبر	زانکه افتادست گرداگرد او مردارها
نی چو مرداری که گردش صف کشیده کرگسان	تیز کرده بهر نفع خود در و منقارها

حکایت نوشیروان روز نوروز یا مهرجان افروز مجلس میداشت دید که یکی از حاضران که باوی نسبت خویشی داشت جام زرین در بغل نهاد تغافل کرد و چیزی نگفت چون مجلس بر شکست آبدار گفت هیچکس بیرون نرود تا تجسس کنم که جام زرین می باید نوشیروان گفت بگذار آنکس که گرفته باز نخواهد داد و آنکس که دید ظاهر نخواهد کرد بعد از چند روز آن شخص در آمد جامهٔ نو پوشیده و موزهٔ نو در پا کرده نوشیروان اشارت بجامهٔ وی کرد که اینها از انست وی دامن از موزه برداشت که این نیز از انست نوشیروان بخندید و دانست که آنرا بضرورت احتیاج کرده بود بفرمود تا هزار مثقال بوی دهند **قطعه**

از گناه تو چو آگاه شود شاه کریم	معترف باش بآن و ز کرمش عذر بخواه
لکن انکار مکن زانکه گناه دگرست	بلکه بسیاری از آن هم بتر انکار گناه

حکایت مامون غلامی داشت که ترتیب آب طهارت بعهدهٔ وی بود در چند روز آفتابه یا سطلی گم میشد روزی مامون بوی گفت کاش آفتابه و سطلی که از ما می بری هم بما بفروشی گفت همچنان کنم اما این سطل حاضر را بخر فرمود بچند میفروشی گفت بده دینار بفرمود تا ده دینار بوی دهند پس گفت این زمان این سطل در امان شد گفت آری

قطعه سیم بر زر خریده تنگ مگیر	تا بجان نفس او بیار آمد
تن باتلاف مال زر و درده	تا باتلاف جان تا نجامد

حکایت میان معاویه و عقیل بن ابی طالب دوستی تمام بود و مصاحبت بر دوام روزی در راه محبت شان خاری افتاد و بر چهرهٔ مودت شان غباری نشست عقیل از معاویه ببرید و از آمد و شد مجلس او پای در کشید معاویه عذر خواهان بوی بنشت که ای مطلب اعلای بنی عبد المطلب و ای مقصد اقصی آل قصی و ای آهوی نافه کشای عبد مناف و ای منبع مکارم بنی هاشم آیت نبوت در شان شماست و عز رسالت در خاندان شما کجا شد آن همه بزرگواری و حلم و بردباری باز آی که از رفته پشیمانم و از گفته پریشان رباعی

تا کے هدف ناوک کین خواهم بود	وز دوری تو بیدل و دین خواهم بود
بر روی زمین پیش تو هم روی بزمین	ور زیر زمین نیز چنین خواهم بود

جواب عقیل که بوی نوشت

صَدَقْتَ وَقُلْتَ حَقًّا غَیْرَ اِنِّی	اَرٰی اَنْ لَا اَرَاكَ وَلَا تَرَانِی
وَلَسْتُ اَقُوْلُ سُوْءً فِی صَدِیْقٍ	وَلٰکِنِّیْ اَصُدُّ اِذَا جَفَانِیْ

یعنی چون کریم از دوستی بر نجد باید که کنج مفارقت گیرد و بگوی مهاجرت گراید نه آنکه بدی میان نبندد و به بد گوئی زبان بکشاید نظم

چون شود یار با تو جنگ اندیش	خبر جدا ئے مگیر باوی پیش

جد مکن در خصومت بسیار — اندکی روی آشتی بگذار

باز معاویه اعتذار معاودت نمود و التماس صلح کرد و صد هزار درم به صلح فرستاد

قطعه

عذرخواهی بکن و عفو طلب زو چو فتد — رخنه در قاعدهٔ یاری یاران قدیم
ور نیاید بهم آن رخنه بگفتار زبان — در عمارت گریش کوش بخشت زر و سیم

حکایت حجاج در شکارگاهی از لشکریان جدا افتاد بر تلی برآمد دید که اعرابی
نشسته از جنبندگان می چیند و شتران گرد وی می چرید چون شتران حجاج
را دیدند رمیدند مرد سر بالا کرد و خشمناک شد و گفت این کیست که درین بیابان
جامه درخشان پوشیده برآمد که لعنت بر وی باد حجاج هیچ نگفت و پیش آمد گفت
السلام علیک ای اعرابی در جواب گفت لا علیک السلام و لا رحمة و لا برکاته حجاج
از وی آب طلبید گفت فرود آی بذلت و خواری آب بخور که والله من رفیق و
نوکر کسی نیستم حجاج فرود آمد و آب بخورد پس گفت ای اعرابی بهترین مردمان کیست
گفت رسول خدا صلی الله علیه و آله و سلم باز گفت چه میگوئی در حق علی ابن ابی طالب
گفت از کرم و بزرگواری تمام وی در دهان نمی گنجد پس گفت چه میگوئی در حق
عبدالملک بن مروان هیچ نگفت گفت جواب من بگو ای اعرابی گفت بد مردیست
گفت چرا گفت خطائی از و در وجود آمده است که از مشرق تا بمغرب از وی برآمده است گفت
آن کدام است گفت آنکه این فاسق فاجر حجاج را بر مسلمانان گماشته است حجاج هیچ نگفت
و درین ناگاه مرغکی بپرید و آواز داد اعرابی روی بحجاج کرد و گفت تو چه کسی ای مرد حجاج گفت اینچه پرسیست

که می کنی گفت ای امیر مرا خبر داده است که لشکری میرسد که سردار ایشان تویی در این سخن بود که لشکریان وی در رسید تدبیر وی سلام گفتند اعرابی چون آن بدید رنگ او متغیر گشت حجاج فرمود تا وی را همراه آرند روز دیگر بامداد مائده نهادند مردمان جمع آمدند اعرابی آواز داد چون در آمد گفت السلام علیک ایها الامیر و رحمة الله و برکاته حجاج گفت چنان نمی گویم که تو گفتی و علیک السلام پس گفت طعام می خوری گفت طعام تست اگر اجازت دهی بخورم گفت بخور نشست و دست دراز کرد و گفت بسم الله و ان شاء الله آنچه بعد از طعام پیش آید خیر باشد حجاج بخندید و گفت هیچ میدانید که دیروز ازین بر من چه گذشته است اعرابی گفت اصلحک الله ایها الامیر سری که دیروز میان من و تو گذشته امروز افشای آن مکن که الماضی لا یذکر بعد از ان حجاج گفت ای اعرابی یکی از دو اختیار کن یا پیش باش که ترا از خاصان گردانیم یا پیش عبدالملک بن مروان فرستیم و با آنچه او را گفته اخبار کنیم اعرابی گفت صورت دیگر هم میتواند بود پرسید که آن چیست گفت آنکه مرا بگذاری که بسلامت ببلاد خود بروم که دیگر نه تو مرا ببینی و نه من ترا حجاج بخندید و فرمود تا وی را ده هزار دینار دادند و ببلاد وی فرستادند

قطعه مرد باید که به لطف سخن و حسن کتاب	طبع ارباب ستم را ز ستم باز آرد
هر لئیمی که ز احسان و کرم بست در را	بفسون سخن او را بکرم باز آرد

حکایت یزدجرد پسر خود بهرام را در موضعی دید از حرم خود که مناسب نبود وی را فرمود که بیرون رو و حاجب را سی تازیانه بزن و از پرده سرای دور کن

و یکی را نام برد که او را بجای او نشانند بهرام بموجب فرموده پدر عمل نمود اما هنوز
بیست روز بیش نبود دانست که غضب وی بر حاجب چیست بعد از آن روزی بر در پرده سرای
آمد و خواست که در آید حاجب دو دست بر سینه وی نهاد و نگذاشت که در آید
گفت اگر ترا بعد ازین درین موضع بینم شصت تازیانه ات بزنم از جهت خیانتی که با حاجب پیشین
کرده اکنون می خواهی که با من نیز همان کنی این خبر بیزدجرد رسید او را بخواند و تحسین کرد و خلعت پوشانید

قطعه
حفظ شه باید چنان کز آستان او هوا — در ضمیر بنده آزاد نتواند گذشت
در حریم حرمت عرش که سر دولتست — مرغ نتواند پریدن باد نتواند گذشت

حکایت وزیر بهرام بن شاپور بوی نامه نبشت که بازرگانان دریابار جواهر بسیار ۱۰
آورده اند آنرا بصد هزار دینار برای پادشاه خریده ام شنیده شد که پادشاه
آنرا نمی خواهد اگر دستوری است فلان بازرگان بصد هزار دینار سود میخرد و بهرام در جواب نوشت
صد هزار دینار پیش ما چندان قدری ندارد و چون ما بازرگانی کنیم پادشاهی که کند بازرگان چه کنند

قطعه
نه طور منصب شاهانست که بیع و شری — بقصد کسب معاش خود اختیار کنند
چو شاه پیشه کند کار تاجران جهان — تو خود بگو که دگر تاجران چه کار کنند

حکایت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه در وقت خلافت خود در مدینه دیواری ۱۱
گل میکرد یهودی پیش وی تظلم کرد که حاکم بصره بصد هزار درم متاعی از من خریده است و در
ادای ثمن آن تعلل میکند فرمود که کاغذی را بیار گفت ندارم سفالی برداشت و بر آنجا
نوشت که شکایت کنندگان از تو بسیار اند و از شکر گزاران نایاب از موجبات بیکا

به پرهیز پای از مسند حکومت برخیز و در آخر نوشت که کتبه عمر ابن الخطاب نه آن مهر نگین و نه طغرائی رقم کرده اما چندان صولت عدالت و هیبت سیاست وی در خاطرها نشسته بود که چون یهودی آن سفال را بحاکم بصره داد و سوار بود از اسب فرود آمد و زمین ببوسید و وجه یهودی تمام ادا نمود و یهودی سوار ایستاده بود قطعه

چو نبود شاه را تیغ سیاست	کشد از دست گستاخان ذلیلی
چو ریزد شیر را دندان و ناخن	خورد از روبهان لنگ سیلی

حکایت جوانی را بدزدی گرفتند خلیفه حکم کرد که دستش ببرید تا از مال مسلمانان کوتاه شود جوان بنالید و گفت **بیت**

مرا بدست چپ و راست چون خدا آراست	روا مدار که ماند چپم جدا از راست

خلیفه بفرمود که دستش ببرند که این حدیست از حدود خدای تعالی و مساهله دران از مسلمانی نیست مادرش همراه بود برخاست و گفت ای خلیفه این فرزند منست بدستیاری وی روز و شب آرم و از دست رنج وی رزق می خورم قطعه

فرزند بود چو جان به بخشای	بر جان من ستم رسیده
سررشته روزیم کف اوست	مپسند که آن شود بریده

خلیفه گفت که دستش ببرید که من این گناه از وی در نمیگذارم و گناهکاری ترک این حد بر خود روا نمیدارم مادرش گفت این را همچو دیگر گناهان تنها روا از آن معاصی انگار که همواره از آن استغفار میکنی و آمرزش می خواهی خلیفه را گفته وی خوش آمد گفت بگذارید

قطعه ایخوش آن دانا که پیش شاه روم / گاه قهر از نکتهٔ خوش می زند
نکته‌ چون آب می آرد لطیف / شاه را آبی بر آتش می زند

١٣ **حکایت** گناهکاری را پیش خلیفه آوردند بعقوبتی که مستحق آن شده بود فرمان داد گفت ای امیر المؤمنین انتقام بر گناه عدلست و تجاوز از آن فضل و پایهٔ همت امیر المؤمنین عالی ترست از آنکه بآنچه بلندتر است تجاوز نماید و بآنچه فروتر است فرود آید خلیفه را سخن وی خوش آمد گناه وی را عفو کرد **قطعه**

عفو از گناه فضل بود انتقام عدل / زان تا به این ز چرخ برین تا زمین رهست
کی فضل را گذارد و آرد بعدل روی / دانا که از تفاوت این هر دو آگهست

١٤ **حکایت** کودکی از بنی هاشم با یکی از ارباب مکارم بی ادبی کرد شکایت بعمش بردند خواست تا وی را ادب کند گفت ای عم من کرده ام آنچه کردم که عقل با من نبود تو کن آنچه می کنی که عقل با تست **قطعه**

گر سفیهی بحکم نفس و هوا / نه بوفق خرد کند کاری
بر تو نفس و هوا چو غالب نیست / جز براه خرد مرو باری

١٥ **حکایت** زنی را از جماعتی که بر حجاج خروج کرده بودند پیش وی آوردند حجاج با وی سخن میگفت و وی سر در پیش انداخته نظر بر زمین دوخته نه جواب او میداد و نه بوی نظر می کرد یکی از حاضران با وی گفت که ای عورت امیر سخن میگوید تو از وی اعراض میکنی گفت من از خدای تعالی شرم میدارم که بکسی نظر کنم که خدای تعالی بوی نظر نکند **قطعه**

روی ظالم مبین که بر رویش	آن زده زخم در نیست بگشاده
سوی او تا گشاده شد ز خدای	نظر رحمتی نیفتاده

حکایت اسکندر را گفتند بچه سبب یافتی آنچه یافتی از دولت و سلطنت و مملکت با صغر سن و حداثت عهد گفت باستمالت دشمنان تا از غائله دشمنی زمام تافتند و از تعاهد دوستان تا در قاعده دوستی استحکام یافتند بیت

بایدت ملکی سکندر چون وی ز حسن سیر	دشمنان را دوست گردان دوستان را دوستتر

حکایت روزی سکندر با سرهنگان خویش نشسته بود یکی از ایشان گفت که خدای عز و جل ترا ملکی بس عظیم داده است زنان بسیار بخواه تا فرزندان تو بسیار گردند و یادگار تو اندر جهان بماند جوابداد که یادگار من و فرزندان سخنان خوب و سیرتهای نیکوست و نیکو نبود آنکس که بر مردان جهان غلبه کرده است زنان بروی غلبه کنند قطعه

چو نیست پیش پدر آنقدر یقین که پسر	ز خیل نیکخردانست یا خیره‌مندان
بس است سیرت نیکو حکیم را فرزند	زبون زن چه شوی در امید فرزندان

روضهٔ چهارم در وصف میوه‌بخشی درختان جود و کرم و شگوفه ریزی شاخان به بذل دینار و درم

فایده جود بخشیدن خیر است بایستنی بی ملاحظهٔ عرضی و مطالبهٔ عوضی

اگرچه آن غرض یا عوض ثنای جمیل یا ثواب جزیل باشد قطعه

کیست کریم آنکه ز بهر خدا است | هر کرمی کاید ازو در وجود
هرچه بود بهر ثنا و ثواب | بیع و شرائی گیر ز احسان و جود

قطعه هر که مقصودش از کرم نامیست | که برآرد به عالم آوازه
باشد از مصر جود و شهر کرم | خانه او برون دروازه

حکایت جوادی را پرسیدند که از آنچه بمحتاجان میدهی و بسایلان میرسانی هیچ در باطن خود رعونتی و بر فقیران منتی باز مییابی گفت هیهات حکم من در کوشش و بخشش حکم کفگیرست که در دست طباخ است اگرچه هرچه طباخ میدهد بر کفگیر می گذرد اما کفگیر بجود گمان و دهندگی کی برد قطعه

گرچه روزی از کف خواجه روزی ده خداست | بر سر روزی خوران خویش نیست زو منتی
نیست او جز کاسه و کفگیر دیگ رزق را | به که باشد کاسه و کفگیر از منتی

حکایت صوفی دیگری را صفت کرد صفتی از روی شناسائی و معرفت آورد و فرمود که فلان کس سفره آراست نه سفره دار خود را شریک سفره میداند نه مالک میشمارد باسائر خورندگان یکسانست بلکه در نظر خود طفیل ایشانست قطعه

چون بمهمانسرای خویش نهند | خواجه خوان از برای درویشان
طفل راهست گرچه میزبانند | خویشتن را طفیلی از ایشان

حکایت اعرابی بر امیر المومنین علی الذی هو سید الاسخیاء من الاولین

والآخرین رضی الله عنه کرم الله وجهه در آمد و خاموش بنشست و ذل فقر و فاقه جبین وی ظاهر بود حضرت امیر المومنین از وی پرسید که چه حاجت داری شرم داشت که بزبان بگوید بر زمین نوشت که من مردی فقیرم ویرا دو حله عطا داد و غیر از آن مالک چیز نبود اعرابی یکی ردا ساخت و دیگر را ازار و بایستاد چند بیت مناسب حال در کمال بلاغت و فصاحت بر بدیهه انشا کرد حضرت امیر را خوش آمد سی دینار دیگر از حق امیر المومنین حسین و حسن رضی الله عنهما پیش وی بود عطا دادش اعرابی آنرا گرفت و گفت ای امیر المومنین مرا توانگر ترین اهل بیت من گردانیدی و برفت حضرت امیر گفت شنیدم از رسول الله صلی الله علیه وسلم که فرمود کل امرء ما یحسنه یعنی قیمت هر چیز بقدر آن چیز است که وی را می آراید از محاسن افعال و بدایع اقوال

نظم قیمت مردانه بسیم و زر است	قیمت هر مرد بقدر هنر است
ای بسا بنده که از کسب هنر	قدرش از خواجه بسی بیشتر است
وی بسا خواجه که از بی هنری	در ره بندهٔ خود بی سپر است

حکایت از عبد الله بن جعفر رضی الله عنه می آرند که روزی عزیمت سفری کرده بود در نخلستان قومی را دید فرود آمد و غلام سیاه نگهبان آن درختان بود آن غلام را دو قرص از خانه آمد پیش وی سگ ایستاده بود یک قرص پیش وی انداخت بخورد و دیگری را نیز بینداخت آنرا هم بخورد عبد الله رضی الله عنه از وی پرسید که هر روز قوت تو چیست گفت آنچه دیدی فرمود که چرا ویرا بر نفس خود ایثار

کردی گفت وی درین زمین غریب است چنین گمان می برم که از مسافت دور آمده است و گرسنه است نخواستم که ویرا گرسنه گذارم پس گفت که امروز چه خواهی خورد گفت روزه خواهم داشت عبدالله با خود گفت که همه خلق در سخاوتم صفت می کنند و این غلام سخی تر است پس آن غلام را و نخلستان را همه بخرید غلام را آزاد کرد و آن نخلستان را بوی بخشید قطعه

نفس سگ را به یک دو لقمهٔ نان	بر سگ نفس هر که کرد ایثار
گر بود بنده فی المثل شاید	خواجگان را به بندگیش اقرار

حکایت در مدینه عالمی بود عامل و در جمیع علوم کامل روزی گذرش برذار نخاسین افتاد کنیزکی دید مغنیه که بحسن صورت غیرت ناهید بود و بجمال صورت حیرت خورشید شیفتهٔ جمال وی و فریفتهٔ زلف و خال وی شد از استماع نغماتش رخت هستی بصحرای نیستی برد و با اصغای نوایش از مضیق بخردی راه فسحت سرای بیخودی سپرد قطعه

خوبی روی و خوبی آواز	می برد هر یکی به تنها دل
چون شود جمع هر دو در یکجا	کار صاحبدلان شود مشکل

لباس دانائی بیفگند و پلاس رسوائی پوشیده خلیع العذار در کوی و بازار مدینه میگردید دوستان بملامت او برخاستند اما هیچ سودی نداشت زبان حالش باین کلمه متکلم و باین معنی مترنم بیت

زینگونه که جلوه آن دلاویز کند	عاشق ز بلا چگونه پرهیز کند
باد است ملامت کسان در گوشم	لیکن بادی که آتشم تیز کند

این قصه را بعبدالله جعفر باز گفتند صاحب کنیزک را طلبید بچهل هزار درم کنیزک را

نخرید و فرمود تا بهمان صوت که آن عالم گرفتار آن شده بود تغنی کرد پرسید که این از که آموخته گفت از فلان مغنیه و را نیز طلبید بعد از آن عالم را بخواند و گفت میخواهی که آن صوت را که شیفته او شده از اوستاد کنیزک بشنوی گفت بلی آن مغنیه را فرمود تا آن تغنی کرد عالم بیخود افتاد چنانکه تصور کردند که مرد عبدالله جعفر گفت دیدی که بکشتن اینمرد در گناه افتادیم بعد از آن فرمود آب گلاب بر روی او بزدند بهوش باز آمد با وی گفت ما ندانسته بودیم که تو در عشق آن کنیزک بدین مرتبه رسیده گفت والله آنچه نهانست بیش از آنست که آشکارا شد پرسید که این صوت را میخواهی که از آن کنیزک بشنوی گفت دیدی که آنرا از دیگری شنیدم که عاشق او نیستم بر من چه گذشت حال من چگونه شود اگر آن را از لب و دهان معشوق خود بشنوم پرسید اگر ویرا ببینی بشناسی بگریست و گفت بیت

گفتی که شناسی که برد از تو دل و دین	والله که در آفاق بجز او را نشناسم

بفرمود تا کنیزک را بیرون آوردند و تسلیم وی کردند و گفت که این ترا است که والله در وی بجز گوشه چشمی نگاهی نکرده ام آن عالم در دست و پای عبدالله رضی الله عنه افتاد و گفت رباعی

آب از کرم بروی کار آوردی	وز موج فراقم بکنار آوردی
صبرم بدل از غم فگار آوردی	خوابم بدو چشم اشکبار آوردی

پس کنیزک را بگرفت و بخانه خود روان شد عبدالله رضی الله عنه غلامی را فرمود که چهل هزار درم دیگر بگیر و همراه ایشان ببر تا بجهت فکر معیشت غباری

بر خاطر ایشان ننشیند و به فراغ خاطر از یکدیگر تمتع توانند گرفت حکایت عبدالله جعفر را رضی الله عنه در عهد معاویه از خزانهٔ بیت المال هر سالی هزار هزار درم می دادند چون نوبت به یزید رسید آنرا به پنجهزار رسانید ملامتش کردند که این حقوق مسلمانانست چرا بیک کس میدهی گفت من این همه محتاجان مدینه میدهم زیرا که وی هیچ از ارباب حاجات دریغ میدارد و پنهان از وی کسی را همراه وی بمدینه فرستاد او در مدت یکماه همه را صرف کرد چنانچه به قرض محتاج شد قطعه

اگر بدست کریم او فتد جهان یکسر	جهان چه باشد و صد بار از جهان بیش
چرا شود دل درویش خسته زان حسرت	چو هست کیسهٔ جودش خزانهٔ درویش

حکایت خلیفهٔ بغداد در موکب مراکب حشمت و شوکت خود میراند دیوانه پیش وی آمد و گفت ای خلیفه عنان کشیده دار که در مدح تو سه بیت گفته ام گفت بخوان خواند خلیفه را خوش آمد دیوانه چون آنرا دید گفت مرا سه درم عنایت کن تا روغن و خرما خورم و سیر بخورم خلیفه فرمان داد تا بهر بیتی هزار درم دهند قطعه

چون ذل فاقه زور کند بر سخنوری	گر مدح پادشاه سخا ور کند رواست
ممدوح چون کریم بود گر ز شعر او	هر بیت را هزار به گوهر دهد سزاست

حکایت ابراهیم بن سلیمان بن عبد الملک گوید که دران وقت که نوبت خلافت از بنی امیه به بنی العباس انتقال یافت و بنی العباس بنی امیه را میگرفتند و میکشتند من بیرون کوفه بر بام سرائی که بصحرا مشرف بود نشسته بودم دیدم

علمهای سیاه از کوفه بیرون آمد در خاطر من چنین افتاد که آن جماعت بطلب من می آیند از بام
فرود آمدم و بکوفه در آمدم و هیچکس را نمی شناختم که پیش وی پنهان شوم بدر سرای
بزرگ رسیدم در آمدم دیدم که مردی خوبصورت سواره ایستاده است و جمعی از غلامان و
خادمان گرد او بر آمده در پیش آمدم و سلام کردم گفت تو کیستی و حاجت تو چیست
گفتم مردی ام گریخته و از خصم ترسیده بمنزل تو پناه آورده ام مرا بمنزل خود در آورد
در حجره که نزدیک حرم وی بود بنشاند چند روز آنجا بودم به بهترین حال هر چه دوست
تر می داشتم از مطاعم و مشارب و ملابس همه پیش من حاضر بود و از من هیچ نمی پرسید
هر روز یکبار سوار میشد و باز می آمد روزی ازوی پرسیدم که هر روز ترا می بینم که سوار
میشوی و زود می آئی بچه کار میروی گفت ابرهیم بن سلیمان پدرم را کشته است شنیده ام
که پنهان شده است هر روز میروم بامید آنکه شاید که وی را بیابم و قصاص پدر از وی بستانم
چون این شنیدم از ادبار خود در تعجب ماندم که مرا القضا در منزل کسی انداخت که طالب
قتل منست از حیات خود سیر آمدم آخر ورا نام وی و نام پدر وی پرسیدم دانستم که راست
می گوید گفتم ای جوانمرد ترا در ذمه من حقوق بسیارست و واجب است بر من که بر خصم تو
دلالت کنم و این راه آمد و شد بر تو کوتاه گردانم ابراهیم بن سلیمان منم خون پدر خود
از من بخواه وی از من باور نکرد و گفت از حیات خود بتنگ آمده ای میخواهی که
از محنت خلاص شوی گفتم لا والله من او را کشته ام و نشانها گفتم دانست که راست
می گوید رنگ وی برافروخت و چشمان او سرخ شد زمانی سر در پیش انداخت

بعد ازان گفت روا نباشد که به پدر رسی داد خون خود از تو خواهد من زنهاری که ترا داده ام باطل نکنم برخیز و بیرون رو که بر نفس خود ایمن نیستم مبادا گزندی بتو رسانم این بگفت و هزار دینار عطا فرمود بگرفتم و بیرون آمدم نظم

جوانمردا جوانمردی بیاموز	ز مردان جهان مردی بیاموز
درون از کین کین جویان نگهدار	زبان از طعن بدگویان نگهدار
نکوئی کن بآن کو با تو بد کرد	کزان بد رخنه در اقبال خود کرد
چو آئین نکوکاری کنی ساز	نگردد جز بتو آن نیکوی باز

حکایت شبی در مسجد جامع مصر آتش افتاد و بسوخت مسلمانان را توهم آن شد که نصاری این حرکت کردند مکافات آتش در خانهای ایشان انداختند و بسوختند سلطان مصر جماعتی که در خانهای ایشان انداخته بودند بگرفت و یکجا جمع کرد و بفرمود تا بعدد ایشان رقعها نوشتند در بعضی کشتن و در بعضی دست بریدن و در بعضی تازیانه زدن و آن رقعها بر ایشان افشاندند و بهر کس رقعه افتاد باوی بمضمون آن معامله کردند یک رقعه که مضمون آن کشتن بود بر یکی افتاد گفت من از کشتن باکی ندارم اما مادری دارم که خبر من کسی ندارد و در پهلوی وی دیگری که رقعه تازیانه زدن داشت رقعه خود بآنکس داد و رقعه وی را خود گرفت و گفت من مادر ندارم مرا بجای وی بکشید و او را بجای من تازیانه زنند چنان کردند نظم

بسیم و زر جوانمردی توان کرد	خوش آنکس کو جوانمردی بجان کرد

بجان چون احتیاج یار بشناخت		حیات خود فدای جان او ساخت

حکایت اصمعی گوید که بکریمی آشنائی داشتم که همیشه بتوقع و احسان بدر خانهٔ وی میرفتم یکبار بدر خانهٔ وی رفتم دربانی نشانده بود مرا منع کرد از آنکه بروی درآیم بعد از آن گفت که ای اصمعی این منع کردن من از درد آمدن تو موجب تنگدستی و ناداری ست که ویرا پیش آمده است پس بیتی نوشتم شعر

اذا کان الکریم له حجاب		فما فضل الکریم علی اللئیم

و بآن دربان دادم تا بوی رسان زمانی بر نیامد که آمد و رقعه و بر پشت آن نوشته بود شعر

اذا کان الکریم قلیل مال		تستر بالحجاب علی الغریم

و همراه رقعه صره پانصد دینار بمن با خود گفتم که هرگز قضیه ازین غریب‌تر بمن نگذشته این را تحفهٔ مجلس مامون خواهم ساخت پیش وی رفتم گفت از کجا می‌آئی ای اصمعی گفتم از پیش کریم‌ترین کسی از ارباب عرب گفت کیست آن گفتم مردی که مرا از علم و مال خود بهره‌ور ساخته است و آن رقعه و صره را پیش وی بر زمین نهادم چون صره بدید رنگ وی بهم برآمد گفت این مهر خازن منست می‌خواهم که آن کس را طلب دارم گفتم ای امیر شرم میدارم که بجهت بعضی گماشتگان خوفی و تظاهری راه یابد مامون یکی از خواصان خود را گفت که همراه اصمعی برو چون آن مرد را ببینی بگوئی که امیر ترا می‌طلبد بی آنکه تفرقه بخاطر وی رسد چون آنمرد حاضر آمد مامون بوی گفت تو آن شخص نیستی که دیروز پیش ما آمده اظهار فقر

وفاقه کردی که این صره را بتو دادیم تا صرف معاش کنی و بیک بیت که اصمعی پیش تو فرستاد آنرا بوی دادی گفت والله ای امیر اظهار فقر وفاقه کردم دروغ نگفتم لیکن نخواستم که قاصد ویرا باز گردانم بگرانچه امیر مرا باز گردانید مامون را سخن وی خوش آمد فرمود که هزار دینار دیگر بوی دهند اصمعی گفت یا امیر مرا نیز درین عطا بوی ملحق گردان بفرمود تا هزار دینار وی بتکمیل کردند و آن مرد را از زمرهٔ ندیمان خود گردانید قطعه

کف صاحب کرم چون بیدرم ماند	ز ناداری سخن گر در ببندد
ولی در بستن مدح خیانست	که همیان درم را سر ببندد

حکایت حاتم را پرسیدند که هرگز از خود کریم تر دیدی گفت بلی روزی بخانه یتیمی فرود آمدم و او ده سر گوسفند داشت فی الحال یک گوسفند را بکشت و بپخت و پیش من آورد و مرا از قطعه گوشت خوش آمد بخوردم و گفتم والله بسی خوش است آن پسر بیرون رفت و یکیک گوسفند را میکشت و آن موضع را می پخت و پیش من می آورد و من از ان آگاهی نی چون بیرون آمدم که سوار شوم دیدم که بیرون خانه خون بسیار ریخته ست پرسیدم که این چیست گفتند وی همه گوسفندان خود را کشت ملامتش کردم که چرا چنین کردی گفت سبحان الله چون ترا خوش آمد چیزی که من مالک آن باشم و دران بخیلی کنم بس زشت عیبی باشد در عرب پس حاتم را پرسیدند که تو او را در مقابلهٔ آن چه دادی گفت سیصد شتر سرخ موی

پانصد گوسفند گفتند پس تو کریم نباشی گفت هیهات که هرچه داشت داد و من
داشتم از بسیار اندکی بیش ندادم قطعه

چون گدائی که نیم نان دارد	به تمامی دهد ز خانه خویش
بیشتر زان بود که شاه جهان	بدهد نیمی از خزانه خویش

حکایت شاعری بتوقع فائده بدر خانه معن زایده آمد چند روز در آنجا بود و بار نه یافت در باغ وی در آمد از باغبان التماس کرد که چون معن بباغ در آید بر کنار آب نشیند مرا آگاه کنی چون آنوقت رسید او را باغبان آگاه ساخت این بیت را گفت شعر

ایا جود معن ناج معنا بحاجتی	فما لی الی معن سواک شفیع

در پاره تخته نوشت و به آب داد چون آن تخته پیش معن رسید بفرمود تا آنرا بگرفتند چون آنرا بخواند شاعر را طلبید و بدره زر بوی داد و آن چوب را زیر بساط خود نهاد روز دوم آن چوب را از زیر بساط کشید و بخواند شاعر را طلبید صد هزار درم دیگر بوی داد روز سوم همین دستور عمل کرد شاعر بترسید که مبادا پشیمان شود و داده را باز ستاند بگریخت چون روز چهارم باز آن چوب پاره را بیرون کرد و شاعر را طلبید نیافت فرمود که در ذمه من کرم واجب بود که ویرا چندان عطا دهم که در خزینه من یک درم نماند اما او را حوصله آن نبود قطعه

کیست اهل کرم آنکس که چو سایل بدرش	آورد آن قدر امید که در دل گنجد
بگشاید کف احسان و ببخشد چندان	که نه در حوصله همت سایل گنجد

حکایت اعرابی تهنیت قدوم کریمی از زر وساعی عرب را قصیده گفته بروی خواند و در آخر گفت شعر

امدد الی یدا نعود کفها   بذل النوال وظهرها التقبیل

یعنی دراز کن بسوی من دستی را که کف وی عادت کرده است به بخشش زر و مال و پشت او بتقبیل اهل حاجت و سوال آن کریم دست بسوی آن دراز کرد چون ببوسید وجه طلب برو گفت که موی بهالک تو دست مرا بخراشید گفت پنجه شیر زیان را از خار درشت خارشت چه زیان آن کریم را آن کلمه خوش آمد گفت این کلمه پیش من از آن قصیده خوشتر است بفرمود تا وی را در برابر قصیده هزار درهم دادند و برابر آن کلمه سه هزار درهم قطعه

آنرا که بمدحت ز فلک سر گذراند   چون نیست سخندان بود از جمله فرو تر

دانی که سخندان که بود آنکه بداند   بدر از نکو باز نکو را ز نکو تر

روضه پنجم در تقریر رقت حال بلبلان چمن عشق و محبت و حرقت بال پروانگان انجمن شوق و مودت

از مقتبسات مشکوة نبوت است این حدیث من عشق وعف فمات مات شهیدا یعنی هر که در جاذبه عشق آویزد و با لطافت عشق آمیزد و در آن طریق عفت و کتمان پیش گیرد و چون بمیرد شهید بمیرد و شرط عفت و کتمان از برای آن است که چون بمیل طبع و هوای نفس آلوده باشد و در وصول یا وسایط توسل جوید و اظهار کند آن از قبیل شهوات نفس جوی نیست و از فضل روح انسانی قطعه

آن عشق را که منقبت خاص آدمی ست
هر جا که هست عفت و ستر از لوازم است
عشقی که هست تابع طبع و هوای نفس
خاصیت طباع و سباع و بهایم است

حکایت میان دو خردمند سخن عشق میرفت یکی گفت خاصیت عشق همیشه بلا و محنت و عاشق همه وقت محنت کش و بلا سنج دیگری گفت خاموش همانا که تو هرگز آشتی بعد از جنگ ندیده و چاشنی وصال بعد از فراق نچشیده هیچکس در عالم از صاحبدلان عشق پیشه لطیف تر نیست وگر آنجا تا آن دور ازین اندیشه کثیف تر نه قطعه

پرتو شاهد عشق است جمال ازل مرد
که کند میل جمال آنکه بدل نیست جمیل
گر بدین قاعده حجت طلبد تا دانی
حجتم بس بود الجنس الی الجنس یمیل

حکایت وقتی صدیق اکبر رضی الله در ایام خلافت خود در کوچهای مدینه میگشت ناگاه بدر خانه رسید از ان خانه آواز گریه شنید که زنی بیتی میخواند و از دیده سرشک گرم میبارید مضمون بیت آنکه

قطعه ای طلعت تو بخوبی از ماه فزون
پیش به طلعت تو خورشید زبون
زان پیش که دایه بر لبم شیر نهد
بر یاد لب لعل تو می خوردم خون

سماع آن بیت در دل صدیق اثر کرد درش بکوفت صاحب بیت بترسید بر در آمد از وی پرسید که آزادی یا بنده گفت بنده فرمود که این بیت در هوای که میخواندی و این اشک از برای که میباریدی گفت ای خلیفه بروح پیغمبر در روضهٔ منوری که از من بگذر فرمود که ازین مقام گام بر ندارم تا سر دل تو بر من نیارم کنیزک

آه سرد از دل پر درد بر آورد یکی از جوانان بنی هاشم را ذکر کرد صدیق رضی الله عنه بمسجد رفت و خواجه آن کنیزک را طلبید و وی را خرید و بهای وی را بخواجه داد و پیش معشوق فرستاد

قطعه دلا بی‌شاهد کامت که جفت داند ساخت	خبر آنکه از همه کام زمانه فرد آید
بدرد کار بر آید اگر ترا آن نیست	تبال تا دل اهل دلی بدرد آید

حکایت کنیزک مغنیه که بحسن غنا موصوف بود و به لطف نوا معروف جمال بی بدل داشت و حسن بی خلل روزی در منظر پیش خواجه خود سازی مینواخت و غزلی می پرداخت نوجوانی که در دل هوای او داشت و در سودای او در زیر منظر ایستاده بود و گوش بر آواز او نهاده و در وقت اشعار وی تحملی می کرد و از لذت الحان او تا سلطی می نمود بیت

خرم آن دلداده محروم از دیدار او	کو پس دیوار حرمان گوش بر گفتار او

ناگاه خواجه سر از منظر بیرون کرد جوان را دید نزدیک خودش خواند و با خود بر یک مائده بنشاند مردم از هر جا بابی چیزی می گفت و هر لحظه در هر بابی گوهری می سفت جوان با خاطر فارغ از همه چیزها نظر با خواجه داشت و چشم با کنیزک هر چه او بغمزه سوال می کرد این بابرو جواب می داد و هر چه او بطره گره می بست این بشکر خنده میکشاد نظم

چه خوشتر از وصال آن دو عاشق	برغم دشمنان باهم موافق
بهم از چشم و ابرو در فسانه	کنار و بوس را جویان بهانه

چون صحبت کلی شد خواجه چنانکه دانی بضرورت حاجات انسانی قدم بیرون نشست

و آن هر دو آرزومند مشتاق را بهم بگذاشت مجالس خالی گشت و داعی مواصلت از جانبین متعالی شد کنیزک زبان در مخاطبهٔ آن جوان بگشاد و این صدا در داد قطعه

بخدائیکه آشکار و نهان	بندهٔ اوست آدمی و پری
که ز هر کس که در جهان بینم	پیش من از همه عزیزتری

جوان آن نکته گوش کرد و فریاد برآورد و گفت قطعه

ای آنکه مرا دیده و دل منزل تست	جان و جگرم جمله کنون حاصل تست
گر هست دلم مایل تو نیست عجب	سنگیست نه دل دلی که نی مایل تست

بار دیگر کنیزک گفت که در جهان همین آرزو دارم که دست در میان یکدیگر کنیم و لب و دهان یکدگر شکر خوریم جوان گفت من نیز همین آرزو دارم اما چه کنم که خدای تعالی فرموده است الاخلاء یومئذ بعضهم لبعض عدو الا المتقین یعنی فردای قیامت دوستی دوستداران برنگ دشمنی برآید مگر دوستی پرهیزگاران که بر دوستی بیفزاید نمی خواهم که فردای قیامت بنای محبت ما خللی گیرد و دوستی بدشمنی بدل گردد این بگفت و دامن صحبت بگذاشت و بدین ترانه گام در راه برداشت رباعی

این عشق دو روزه را دلا باز گذار	کز عشق دو روزه بر نمی آید کار
ز انسان عشقی گزین که در روز شمار	با آن گیری قرار در دار قرار

حکایت یکی از دانشمندان گوید که وقتی مجلس داشتم و در زمین دل مستمعان تخم ارادت میکاشتم پیری ملازم مجلس میبود و از وظیفه ملازمت تخلف نمی نمود

اما دائم آه میزد و اشک میریخت و یک لحظه آه و اشکش از هم نمی گسیخت تا روزی که
در خلوت او را طلبیدم و از موجب آن بپرسیدم گفت من مردی بودم
غلامان و کنیزان می خریدم و می فروختم و وجه معاش خود از بیع و شری
می اندوختم روزی غلامی صغیر در غایت حسن و نهایت جمال بیت

با لب چو شکر تاب و برخ چو ماه منیر	هنوز شکر او را نشسته دایه ز شیر

بسه صد دینار بخریدم و در تربیت او بسی رنج کشیدم چون شیوه دلداری
بیاموخت و چهره بدلبری برافروخت یوسف وار به بازارش بردم و بهر خریداران
شمائل و اخلاقش برشمردم ناگاه دیدم که در زی لباس اهل صلاح نازنین سواری
بلکه در خانه زین زیبا نگاری آنجا برسید و بگوشه چشم آن غلام را بدید خود را
از بارگی در انداخت و منزل در پهلوی او ساخت پرسیدم که چه نام داری و از کدام دیار
و چه هنر میدانی و کدام کاری بتوانی کرد آنگاه روی بمن آورد و از من سوال بهای
او کرد گفتم اگر در حسن و جمال یکدینار است اما بهای او هزار دینار کامل العیار هیچ نگفت و آنرا
حاضران و در صفت دست بدست غلام بردو چیز بدست او بسپرد بعد از رفتن وی آنها
وزن کردم صد دینار بود روز دوم و سوم همین دستور عمل کرد و همین معامله پیش
آورد و مبلغ آنچه بغلام داد سه صد دینار رسیده بود گفتم مایه غلام را تمام ادا کرد
بهای او را باین غلام خاطر ست و بادای از آنچه گفتم قدرت ندارد چون وی
روان شد من نیز بی اطلاع وی در پی او شتافتم چندانکه بخانه وی را دانستم

چون شب در آمد برخاستم و آن غلام را بجامهای نفیس بیاراستم و ببویهای خوش
معطر گردانیدم و بدر خانهٔ آن جوان رسانیدم در بکوفتم در کشاد و بیرون آمد
چون ما را بدید مبهوت شد اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَیْهِ رٰجِعُوْن بگفت پس پرسید که شما را که آورده است
و بمن که رهنمونی کرد گفتم بعضی ابنای ملوک این غلام را خریداری کرده اند و بیع
بچیزی قرار یافته ترسیدم که امشب قصد این غلام کنند اکنون برای تو میآرم
تا امشب در پناه تو ایمن خواب کند گفت تو هم در اوبای و باش گفتم مرا مهمی در پیش
ست که اینجا نتوانم بود غلام را بوی بگذاشتم و برگشتم چون بخانه رسیدم و در ببستم و
نشستم در آن اندیشه بودم که امشب میان ایشان چون گذرد و مصاحبت ایشان
بر چه قرار گیرد ناگاه شنیدم که آواز غلام برآمد لرزان و گریان گفتم ترا چه بوده است
و در صحبت آن جوان چه روی نموده که بدین حال می آئی غلام گفت آن جوان
بهر دو جهان بیحابان سپرد گفتم سبحان الله آن چگونه بود گفت چون تو بخانه رفتی
مرا بخانه درون برد و برای من طعامی آورد چون طعام بخوردم و دست بشستم از
برای من بستر انداخت و مشک و گلاب بمن زد و مرا بخوابانید بعد از آن دست بر
رخسار من نهاد و گفت سبحان الله آنچه خواب و محجوب است چه ناخوش است آنچه نفس من میخواهد
و در هوای آن می کاهد و عقوبت خدای تعالی از همه سخت ترست گرفتار آن از همه کس
بدبخت تر بعد از آن اِنَّا لِلّٰهِ وَاِنَّا اِلَیْهِ رٰجِعُوْن گفت و دیگر بار انگشت بر رخساره من گذاشت
گفت گواهی میدهم که این نهایت جمال حیاست و نهایت آمال آنی دلیل عفت اما

و پاکی از آن اجل است و ثواب موعود بر آن از همه در جمال اکمل پس هفتاد چون او را بجنبانیدم مرده بود و پی بحیات جاودان برده پیر گفت این همه گریه بر یاد آن جوانست که هرگز عفت و نظافت وی از خاطر من نمیرود و حسن و شمائل و لطف و مخائل او از نظر من غائب نمیشود تا باشم این راه را خواهم سپرد و چون بمیرم بخیال او خواهم مرد قطعه

یار چون رفت آن بخوبی از همه عالم فزون	در فراقش از همه عالم فزون خواهم گریست
ریزد اکنون خون دل از گونهٔ زردم بخاک	چون روم در خاک هم زینگونه خون خواهم گریست

حکایت جوانی سلیل نام از سلالهٔ کرام که در قبایل عرب با کمال ادب مشهور بود و در بیشهٔ شیران و معرکهٔ دلیران از ضعف و سستی و درد دل اندختر عم هوائی داشت و در سر از وسوسهٔ عشق او سودائی هم با رنج فراق مطلوب و ضربت عشق خورد تا جمال معشوق بدید و هنوز در بزم وصال جای نکرده بود و از جام وصل جرعهٔ بیش نخورده که عزیمت آن پیش خواست که از آن منزل بجای دیگر مقام کنند و در موطن تازه تر آرام گیرند را در عماری نشاندند و آن عماری را با آن راه که دلش میخواست براند چون یک مرحله براند بجای خوش منزل دلکش نزول کرد و عماری فرود آورد ناگاه دید که از یکجانب سی سوار آشکار شدند برخاست و سلاح بست و در خانهٔ زین نشست چون نزدیک آمدند دانست که دشمنان اند و قصد او دارند بمقابله و مقاتلهٔ ایشان مشغول گشت و بیشتر ایشان را کشت با زخمها خود پیش دختر عم باز گشت و گفت قطعه

آمد زعده و بکشتن من خبر	بنشین که به نیست بحسرت نظری

ریزم خونت که تا چو خونم ریزند	ناگه زلیت کام نه گیرد دگرے

دختر گفت که والله اگر تو خون من نریزی من خود خواهم ریخت و یا خون تو خواهم ریخت اما آن به که بشیدستی نمائی و این عقده از دل بگشائی سلیل برجست و این رباعی را آغاز کرد رباعی

ازگشتی نادرست این چرخ درست	بنگر که مرا چه سان هلاک آمد پیشت
آن گز دیم این نقد حیات تو بجست	امروز بدست خود همی باید کشت

پس بر گلوی که بران از زه گریبان رشک می برد و از غیرت عقد حمائل اشک می ریخت یک تیغ براند و آن شمع جهان افروز را بیکدم بنشاند و روی خاک آلود خود را بخون وی مالید و بآن سرخروئی بار دیگر روی در آن سیه روزان آورد و خنجر دیگر را بر سینه زد آخر سر نهاد چون قوم سلیل ازین واقعه خبر یافته جامه دران و موی کنان بشتافتند و آن هر دو کشته را بمقابر قبیله بردند و در یک قبه بخاک کردند قطعه

هر دو را زیر زمین از سر غیرت بردند	تا نه در روز جزا خوار و دژم برخیزند
در ته خاک بیکجاشان و روشن جا کردند	تا بهم شاد بخسپند و بهم برخیزند

حکایت جوانے با کمال ادب بشر لقب بر دختر جمیله از مهتران قبیله هند نام عاشق شد و رابطه وداد و قاعده اتحاد میان ایشان مستحکم گشت این راز از نزدیکان و دور میپوشیدند و در اخفای آن حسب المقدور می کوشیدند اما بحکم آنکه گفته اند بیت

عشق سریست که گفتن نتوان	بر وی صد پرده نهفتن نتوان

عاقبت راز ایشان برملا افتاد و سر ایشان از نهفتن بانجمن آمد میان قوم

افتیان خبرگها انگیخته شد و خونها ریخته گشت مردم خیمه ازان دیار برکندند و بار اقامت در دیار دیگر افگندند چون خیمه فراق تمادی شد و داعی اشتیاق متقاضی گشت روزی اختر گفت بایکی از دوستان هیچ توانی که با من بیائی و مرا بزیارت دوست مددگاری نمائی که جان من در آرزوی او بلب رسید و روز من در مفارقت او بشب انجامید گفت سمعا و طاعة هرچه گوئی بنده ام و هرچه فرمائی بران شتابنده هردو برخاستند و راحلها بیاراستند و یکروز و یک شب دیگر راه بریدند تا بآن دیار رسیدند در شعب کوهی نزدیک بآن گروه فرود آمدند و راحلها بخوابانیدند اختر دوست خود را گفت برخیز و آن گم شده را سراغ کنان بآن قبیله بگذر و با هیچکس نام ببر جز با کنیزک فلانه نام که راعی گوسفندان و محرم رازهای پنهان ویست سلام من باو برسان و از وی خبر خیمه پرس و از موضع فرود آمدن من و اورا نشان ده آن دوست گوید که برخاستم و بآن قبیله در آمدم اول کسیکه مرا پیش آمد آن کنیزک بود سلام اختر رسانیدم و حال خیمه پرسیدم گفت شوهرش تنگ گرفته است و در محافظت وی احتیاطی تمام می نماید اما موعد شما آن درختان کست باید که وقت نماز خفتن آنجا باشید من و وی آنجا آئیم گفتم و خبر باختر رسانیدم هردو برخاستیم و آهسته راحلها می کشیدیم تا وقت موعد بموضع موعود رسیدیم

رباعی بودیم در انتظار با گریه و آه	نشسته براه یار گزره ناگاه
آواز حلی و بانگ خلخال آمد	یعنی خیز که آمد آن چارده ماه

اختر از جای برجست و استقبال کرد سلام گفت و دست بوسید من ازو دور

از ایشان بر تافتم و بجانب دیگر شتافتم مرا آواز داد و گفت بازآی که هیچ ناشناسی
در میان نیست و جز گفتگوی بر سر زبان نه من باز آمدم هر دو نشستند و باهم
از سخنان گذشته و آینده در پیوستند آخر شتر گفت که امشب چشم آن دارم که با من
باشی و چهرهٔ امیدم را بناخن فراق نخراشی جندا گفت لا والله این سخنان هیچ نوع
میسر نیست و کاری ازین دشوارتر بر من نه باز میخواهی که باز آن واقعها پیش آید و
گوش ایام بتازگی آن ابواب شنوا شود کشاید اشتر گفت والله که ترا نمیگذارم و دست از دامنت
بر ندارم مصرع هر که آید گو بیا و هر که خواهد گو بگو جندا گفت این دوست تو طاقت آن دارد
که هرچه من گویم بجا آرد من برخاستم و گفتم هرچه فرمائی من همان کنم اگرچه جان من
در سر آن رود پس جامهای خود بیرون کرد و گفت این را بپوش و جامهای خود را بمن
ده پس گفت بخیمهٔ من درآی و در پس پرده بنشین شوهر من خواهد آمد قدح شیر خواهد
آورد و خواهد گفت این اشام تست بستان تو در گرفتن آن تعجیل مکن و
اندک تعلل پیش گیر آنرا بدست خود خواهد داد یا بر زمین خواهد نهاد و خواهد رفت تا
دیگر بامداد نخواهد آمد هرچه او گفت چنان کردم چون شوهری قدح شیر آورد من
ناز دراز پیش آوردم و خواست که بر زمین نهد من خواستم که از دست
وی بستانم دست من بر قدح آمد و سرنگون شد و شیر بریخت شوهر در غضب شد
گفت با من ستیزه می کنی دست دراز کرد و از آنجا تازیانه از چرم گور و گوزن از
پس گردن تا دم بریده و تیر دو سر نیزه شدت و جلادت درهم پیچیده قطعه

قطعه در سطری نمونهٔ افعی	در درازی قسرینهٔ ثعبان
بود تصویر مار صنعت او	لوح تصویر او تن عریان

برداشت و پشت مرا چون شکم طبل برهنه ساخت و چون طبال روز
جنگ بضربات متعاقب و نقرات متوالی بنواخت نه مرا زهرهٔ فریاد برکشیدم
آواز مرا بماند و طاقت صبر که می اندیشیدم که پوست من بدراند بران شدم که
برخیزم و به خنجر سر او ببرم و چون او را ببرم باز گفتم که فتنه‌های خواهد شد که
نشاندن آن از دست هیچکس نیاید صبر کردم مادر و خواهر وی آگاه شدند مرا
از دست او کشیدند و ویرا بیرون بردند ساعتی بر نیامد که مادر جنده ابرگمان
آنکه من جنده ام من گریه برداشتم و جامه در کشیدم و پشت بروی کردم گفت ای
دختر از خدا بترس در کاری که خلاف طبع شوهر است پیش مگیر که یک موی شوهر تو خوشتر از
هزار موی اشتر است خود کیست که تو از برای وی محنت کشی و این شربت خشم چشی پس
برخاست و گفت که خواهر ترا خواهم فرستاد که امشب دمساز و همراز تو باشد و برفت
بعد از ساعتی خواهر جنده آمد و گریه برگرفت و بر تنهائی من دعا کرد با وی سخن بگفتم در
پهلوی من بخفت چون قرار گرفت دست دراز کردم و دهان ویرا سخت گرفتم و
گفتم خواهر تو با استر است و من بجای وی این محنت کشیدم این راز پوشیده
دار وگرنه هم تو و هم من فضیحت میشویم اول وحشت تمام بروی راه یافت و در آخر آن
وحشت بموانست بدل شد تا صبح آن قصه می پرسید و می خندید چون صبح برآمد جنده

چون بار دیگر ابدید تر رسید گفت و یحک این کیست در پهلوی تو گفتم خواهر منست و این نیک خواهریست مر ترا گفت وی اینجا چون افتاد گفتم این را از ری بیرون کرده جهت تنگ است جامهٔ خود برگرفتم و با شتر پیوستم و هر دو سوار شدیم و در راه درآمدیم در اثنای راه این قصه با وی گفتم پشت مرا بگشاد و جراحتهای تازیانه بدید عذر خواست و گفت حکما گفته اند نکته یار از برای روز محنت باید و گرنه در روز راحت یار کم نیاید قطعه

ولا گر آیدت روزی غمی پیش / چو یاری با شدت غمخوار غم نیست
برای روز محنت یار باید / و گرنه روز راحت یار کم نیست

حکایت وقتی رشید بکوفه رسید وزیر وی به نخاس درآمد غلامی بروی عرض کردند که چون آهنگ غنا کردی مرغ را از هوا درآوردی خبر او را برشید رسانیدند بفرمود تا او را بخریدند و چون عزم رحلت کردند شنیدند که در روز اول میگریست و جزع کنان میگفت

قطعه آنکه ریزد بیگنه خونم به تیغ هجر یار / به که از خون چو من شوریده حالی بگذرد
منکه از یک روزه هجرانم چنین رفته زدست / وای حال ما اگر ماهی و سالی بگذرد

این خبر به رشید رسید وی را احضار فرمود و از حال وی استفسار نمود دانست که در کوفه بعشق کسی گرفتارست ترحم کرده وی را آزاد ساخت وزیر گفت حیف باشد که چنین خوش آوازی آزاد کنند رشید گفت دریغ باشد که چنین بلند پروازی را بند سازند رباعی

ای آنکه ترا دولت شاهی هوس است / و آزادی بندگان ترا دسترس است
آزاد کن آنرا که بود بندهٔ عشق / کان دل شده را بندگی عشق بس است

حکایت خوبروئی از هوای کسی شیدا بودی و هر لحظه بر سر کویش از آمد و شد
سودائیان هزار غوغا چون نوبت خوبی او بسر آمد و نکبت زشتی از در و بام او در آمد
عاشقان بساط انبساط بر چیدند و پای اختلاط در کشیدند یکی از ایشان گفتش
همان یار نیست که پار بود همان چشم و ابرو بجاست و همان لب و دهان برقرار
قامت ازان بلندتر و تن ازان نیرومندتر آنچه وقاحت و بیشتری دست یافتنی
دبی آزرمیست که دامن از صحبت او در چیدی و پای ارادت از وی در کشیدی
گفت هیهات چه میگوئی آنچه دل می برد و هوش می ربود در رو بود در قالب تناسب
اعضا و نعومت بدن و لطافت جلد و ملایمت آواز چون آن روح ازین قالب
مفارقت کرد با قالب مرده چه عشق بازم و بر گل تر مرده چه نغمه آغازم رباعی

گل رفت ز باغ خار و خس را چکنم	شه نیست بشهر در عسس را چکنم
خوبان قفس اند حسن و خوبی طوطی	طوطی چو پرید این قفس را چکنم

حکایت دلارامی که رونق جمالش رفته و ظلمت ریش صفحهٔ رویش فرو گرفته
طالبانرا از صحبت خود صبور یافت و عاشقانرا از مواصلت خود نفور و دانست
که حجاب ایشان موئی چند است که بر عارض زنخدان دمیده و ازان دام بی اندام
مرغ دل ایشان رمیده حجامی را طلب کرد که از بی یاری بجان آمده ام و از بی
خریداری بفغان بیا و این حجاب را از پیش بر دار و این دام را از هم بر در حجام
مردی ظریف بود و طبعی لطیف داشت پاکی میراند و این قطعه میخواند قطعه

نوبت خوبی امرد چو بسر آمد آن به	کز پی عشوه بناگوش و ذقن بتراشد
لوح عارض چو شد از موی تراشیده درست	چوب سال ست که جز صفحهٔ دل نخراشد

نکته عاشقی که از دهشت حبیب دلتنگ بود و از وحشت پای در سنگ آزرده برد که کی باشد آن ساده روی ریش بدر آرد و پندار حسن از سر بیرون کند تا بی تحاشی در خدمت او توانم بود و بی تکلف از صحبت توانم آسود شنیدم که چون آرزوی او بر آمد تازگی جمال آن بسر آمد او نیز چون دگران از راه تماشای او نشست دید از تماشای او بست با وی گفتند این خلاف آنست که می گفتی گفت من چه دانستم که آن صید بهوای خواهد گریخت و این قید بموی خواهد گسیخت قطعه

در لغت خوانده ام که ریش پرست	پیش دانشور لغت پرداز
لیکن آن پر ز بال عدم	میکند مرغ نیکوی پرواز
قطعه رونق حسن تو رفت ای پسر	از نهال خشک سرسبزی مجوی
خط سبزت با سیاهی میزند	حرف پندار جمال از دل بشوی
یکدو مویت کز زنخدان سر زدم	کرده یکسانت پیران دو موی

حکایت درویشی بعشق جفاکیشی گرفتار شد بسر راهی میدوید و داشت کی سر بخت و آهی میکشید و از وی بچشم مرحمت گاهی نگاهی میدید با او گفتند که معشوق تو همواره همخانه مستانست و همخوابه می پرستان با درویشان یار نیست و با معتقدان خبر بر سر نکار نی طالب او همچو او میباید بهتر از آن نیست که دامن از وی برچینی و

وپی کار خود بنشینی درویش چون این نصیحت بشنید بخندید و گفت قطعه

درد عشقت مرا بهره ز جانان نخوام — غصه گر زود گرے حسن تجمل ببند
ادگلستان جمالت عجب بنسبت کرد — خار کش خار برد طالب گل گل چینند

حکایت خوبروئی را کمند ارادت بحلقه درویشان گشته و چون گرد در دائره صوفیان قبا امید

قطعه شد رخش قبله خدا خوبان — از خدا روی خود در وکردند
فوطه پوشان بران شکر گفتار — چون مگس بر شکر غلو کردند

هر کس او را خاصهٔ خود میخواست و خود را در نظر قبول او می آراست تا غایت درین کشاکش میان ایشان خلاف افتاد و نزاع برخاست قطعه

نیست دور از عشقبازان گو فتن بر یکدگر — چون همه از عشق یکی معشوق بیکو در زنند
طایفان کعبه را چون شوق سازد تیزگام — جای آن دارد که بر یکدگر پهلو زنند

پیر خانقاه که از ایشان کلاه داشت دران دعوی با مردم بر خود گواه آن پسر را طلبید و بزبان نصیحت گفت که ای فرزند آن چند و چون تا بنید با هر کس چون شیر و شکر میامیز و بر سیمان میبر هر کس در میاویز تو آئینه خدا نمائی دریغ باشد که با هر بی سر و پا چهره گشائی

رباعی هر لحظه عنان بچنگ اغیار مده — در خلوت خاص عام را بار مده
رخسار تو مرآت صقالت زده است — مرآت صقیل را بزنگار مده

چون آن شیرین پسر این نصیحت بشنید بروی تلخ آمد و ترش کرده برخاست و بهانه از خانقاه بیرون رفت چند روز با مردم مریدان از غم مفارقت او بجان آمدند

و از الم مهاجرت او بفغان بالماس گوهر عجز و اضطرار سفتند و اقرار و زبان اعتذار گفتند شعر

بازآ که بر تو هیچکس حکمی ندارد ای پسر	با هر که خواهی می نشین با هر که خواهی بگذر
رباعی هرچند فریب عقل و خصم دینی	بازآ که دل شکسته را تسکینی
این بس که بلا و رنج محنت یاسینی	با ما چه طفیل دیگران بنشینی

آن جوان اعتذار درویشان استماع فرمود و از شیوهٔ تندخویی گذشت و بصحبت آن تنها ماندگان مهجور و فراق دیدگان رنجور بازگشت قطعه

بعد از چهار چیز رجا با چهار چیز	خوشتر بود چه راحت و رحمت پس از عذاب
وصلی پس از فراق و وفائی پس از خلاف	صلحی پس از نزاع و رضائی پس از عتاب

روضهٔ ششم در وزیدن نسایم ملاطفات و روایح مطایبات که غنچهٔ لبها را بخنداند و شگوفهٔ دلها را بشگفاند

از حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و سلم مرویست که فرموده است که مومن مزاح کن و شیرین سخن باشد و منافق ترش روی و گره بر ابرو امیرالمومنین علی رضی الله عنه کرم وجهه فرموده که هیچ باک نیست اگر کسی چندان مزاح کند که از حد بدخوئی و دائرهٔ ترشروئی بیرون آید رسول صلی الله علیه و سلم عجوزی را گفت که عجایز به بهشت درنیایند آن عجوزه بگریه درآمد فرمودند که خدای تعالی ایشانرا جوان و خوبتر از آنچه بوده اند برانگیزاند و به بهشت برد و مر زنی را فرمود

از انصار که بشوهر خود برس که در چشم وی سفیدی واقعست آن زن بسرعت و
اضطراب برسید و آنچه حضرت فرموده بودند باز گفت گفت راست فرمود
اندر چشم من سفیدی و سیاهی است اما نه بر بدی

قطعه

گر مقبلی مزاح کند عیب او مکن	شغلست آن بقاعدهٔ عقل و دین مباح
دل آینه است و کلفت چون زنگ بسته با	آن زنگ را چه صیقل امکان بجز مزاح

مطایبه روزی اصمعی بر مائدهٔ هارون حاضر بود که پالوده حاضر کردند اصمعی
گفت بسیار از اعرابی باشند که هرگز پالوده ندیده باشند و نام نشنیده
هارون گفت بدین دعوی که کردی گواهی بگذران وگرنه دروغست اتفاقاً
روزی هارون بشکار رفت و اصمعی با وی بود دیدند که اعرابی حالی از بادیه
میرسید هارون باصمعی گفت که وی را پیش ما آر اصمعی پیش وی رفت و گفت
امیرالمومنین ترا می خواند اجابت کن گفت مومنان را امیر باشد گفت آری
اعرابی گفت من بوی ایمان ندارم اصمعی وی را دشنام داد و گفت یا ابن الزانیه
چرا اینچنین گوئی اعرابی در غضب شد و گریبان اصمعی را بگرفت و بر وی می کشید و دشنام
می داد هارون میدید و میخندید اعرابی را پیش هارون آورد و گفت ای
امیرالمومنین چنانکه این مردکمان برده داد من از وی بستان که مرا دشنام داده است
هارون گفت دو درم بوی ده اعرابی گفت سبحان الله او مرا دشنام داده است
دو درم دیگری بوی باید داد هارون گفت آری حکم با چنین است اعرابی

روی در اصمعی آورد و گفت یا ابن الزانیتین دوان باش و بحکم امیرالمومنین چهار درم
بده هارون از خنده به پشت افتاد وی را همراه آورد چون بقصر هارون در آمد و
آن عظمت و شوکت دید و مجلس هارون را تماشا کرد و در چشم وی بزرگ نمود پیش او
گفت سلام علیک یا نبی الله هارون گفت خاموش باش چه میگوئی گفت
سلام علیک یا رسول الله گفت وی چه میگوئی وی امیرالمومنین است گفت سلام علیک یا
امیرالمومنین هارون گفت علیک السلام پس وی را بنشاندند و مائده کشیدند و از هر چیزی
بخورد و در آخر پالوده آوردند اصمعی گفت امید میدارم که وی نداند که پالوده چه
چیز است هارون گفت اگر چنین است ترا یک بدره زر دهم پس اعرابی دست دراز
کرد و پالوده خوردن گرفت بوجهیکه بآن میماند که هرگز نخورده است هارون گفت از وی
پرسید که اینچه چیز است که میخوری گفت سوگند بخدائیکه بخلافت ترا گرامی گردانید من نمیدانم که
اینچه چیز است اما خدای تعالی در قرآن مجید می فرماید و فاکهة و نخل و رمان نخل نزدیک ما هست
گمان می برم که این رمان باشد اصمعی گفت یا امیر اکنون وی بدره بده زیرا که این همچنانکه
پالوده را نمیدانند رمان را نیز نمیدانند هارون بفرمود تا اصمعی را دو بدره دهند اعرابی را نیز چندانکه غنی شد

قطعه

کیست وانی کریم آنکه زند	نیست اگر خزانه درش
هرچه آید بروی چه جد و چه هزل	همه گردد بهانه کرمش

مطائبه خلیفه روزی چاشت می خورد بره بریان پیش وی نهاده بودند اعرابی از بادیه
در رسید وی را پیش خواند اعرابی بنشست و بشره تمام در خوردن ایستاد

خلیفه گفت چه شوی این بره را چنان از هم میدری و برغبت می خوری که گویا مادر او ترا بسر زده است اعرابی گفت این خود نیست اما تو چنان بچشم شفقت در وی می نگری و از خوردن او دریغ می بری که گویا مادر او ترا شیر داده است

خواجه بر مال خود آنگونه رحیم است و شفیق قطعه که بچشم شفقت می نگرد در همه چیز

گر فتد در بره ویش اندک خطری	قطعه	بفدا اشان بدهد مادر و فرزند عزیز
فی المثل گر خواجه نان و بره بریان نهد		پیش تو بر خوان اگر گردی شبی مهمان او
گر کنی تو رخنه در دندانش از سنگ ستم		به که از دندانت افتد رخنه در نان او
گر خوری از دست تو صد زخم بر پهلو و پشت		به که پر سازی تهیگاه خود از بریان او

مطایبه بهلول را گفتند که دیوانگان بصره را بشمار گفت آن از حیز شمار بیرون است اگر گوئید عاقلان را بشمارم که معدودی چند بیش نیستند قطعه

هر که عاقل بینی او را بهره است		لیک وقت آزمایهٔ دیوانگی
میزند از آفتاب حادثات		شادمان در سایهٔ دیوانگی

مطایبه فاضلی به یکی از دوستان صادق نامه مینوشت شخصی در پهلوی وی نشسته بود و بگوشهٔ چشم نوشته او را میخواند بر وی دشوار آمد نوشت که اگر نه در پهلوی من دزدی نشسته بودی که نوشتهٔ مرا میخواند همه اسرار خود بنوشتمی آن شخص گفت والله یا مولانا من نامهٔ ترا مطالعه نکرده ام و نخوانده ام گفت ای نادان پس این که میگوئی از کجا میگوئی

قطعه هر آن کس که دزدیده بر سر مرد		شود مطلع بایدش خواند دزد

بر آن کار گر مرد دارد طمع — همین بس که نامش نهی زن نه مرد

مطایبه مستی از خانه بیرون آمد و در میان راه بیفتاد و در دکرو لب و دهان خود بیالود سگی آمد آنرا می لیسید پنداشت که آدمیست آنرا پاک می کند دعا کرد که خدای تعالی فرزندان ترا خدمتگار تو کناد بعد از آن سگ پا برداشت و بر روی وی بول کرد گفت بارک الله ای سید که آب گرم آوردی تا روی مرا بشوی قطعه

شرابخواره چو بر خویشتن روا دارد — که سبلت از قی ناپاک می بیالاید
سگ از نشانه گر ابریق آب گرم برد — که غسل سبلت ناپاک او کند شاید

مطایبه قاضی بغداد بعزیمت مسجد آدینه پیاده بیرون آمد مستی پیش وی رسید و بشناخت گفت اعزک الله ایها القاضی روا باشد که تو پیاده روی و انگاه بطلاق سوگند خورد که قاضی را بر گردن خود سوار کند قاضی گفت پیش آی ای ملعون چون بر گردن او سوار شد روی باز پس کرد که تنگ تیز روم یا آهسته قاضی گفت میان این و آن اما باید که رم نکنی و نلغزی و بپای دیوار روی تا از مزاحمت راه روندگان مامون باشم گفت بارک الله ایها القاضی تو خود قاعده سواری را نیکو میدانی چون قاضی را بمسجد رسانید فرمود تا ویرا بزندان برند گفت اصلحک الله ایها القاضی این جزای کسی است که ترا از ذلت پیادگی برهاند و بمرکوبی تو تن در دهد و بغرت سواری ترا به مسجد رساند قاضی بخندید و از وی بگذشت قطعه

مستی بقصد عربده گر راه گیردت — با او برفق کار کن ای کاردان حکیم

مو نیست عرض مرد خردمند خورده دان / مپسندش از کشاکش نابخردان دو نیم

مطایبه جولاهی در خانه دانشمندی ودیعتی نهاده بود چون یکچندی بر آمد
بر آن محتاج شد پیش وی رفت دید که بر در سرای خود بر مسند تدریس نشسته بود
و جمعی از شاگردان پیش او صف بسته گفت مولانا بان ودیعت احتیاج
دارم گفت ساعتی بنشین تا از درس فارغ شوم جولاهه بنشست مدت درس
او دیر کشید مولانا عادت داشت که در وقت گفتن سر خود می جنبانید جولاهه را
تصور آن بود که درس گفتن همانا سر جنبانیدنست گفت ای استاد برخیز و مرا تا آمدن نایب خود
گردان تا من بجای تو سر بجنبانم تو ودیعت مرا بیرون آر که تعجیل دارم دانشمند چون این سخن بشنید گفت

قطعه فقیه شهر زند لاف آن مجلس عام / که آشکار و نهان علوم میداند
جواب هرچه از وی پرسی آن بود که بدست / اشارتی بکند یا سری بجنباند

مطایبه نابینایی در شب تاریک چراغی بدست و سبویی بر دوش در راهی
میرفت فضولی در راه با وی دوچار شد و گفت ای نادان روز و شب پیش تو یکسان
ست و روشنی و تاریکی در چشم تو برابر این چراغ را فایده چیست نابینا بخندید که این چراغ
از بهر خود نیست از برای چون تو کوردلان بیخبر ست تا با من پهلو نزنی و سبویم نشکنی قطعه

حال نادان را به از نادان نمیداند کسی / گرچه در دانش فزون از بوعلی سینا بود
طعن نابینا مزن ای دم ز بینایی زده / زانکه نابینا بکار خویشتن بینا بود

مطایبه عمرو لیث یکی از لشکریان خود را دید بر اسپی لاغر نشسته قطعه

زین لاغر اسپکی که همانا نیافت ست	خر از عظام جوهر ترکیب از نظام
همچون خر عزیر عظام آمد بهم	لیکن هنوز گوشت نرویید از عظام
قطعه لاغر اسپی که گر بجویی	از گوشت درو نشان نیابی
از سر تا سم گرش بکاوی	جز پوست بر استخوان نیابی

گفت حیف بر لشکریان من باد که هر دینار و درم که بایشان داد فروج زنان فربه ساختند و مرکوبان خود را از گرسنگی بگداختند آن شخص بشنید و گفت ای امیر اگر نظر استبصار بر فرج می گماری از سرین اسپ من لاغرتر شماری عمرو لیث بخندید و او را اسپی انعام کرد و گفت بر ده درم کوب خود را فربه کن قطعه

مرکب و داد با تو خدا بار خویش را	این را بزیر ران بزین نه و گاهی آن بران
زان بارگیر شب کن و زین بارگیر روز	این را بزیر زین کش و آنرا بزیر ران

مطایبه علوی در بغداد زنی را بخواست زن از وی دینار و درم خواست علوی گفت تو آن راضی نیستی که عضوی از اهل خاندان نبوت و خانواده ولایت در تو فرود آید گفت این افسانه را با قحبهای کاشانه گوی از قحبگان بغداد این آرزو بجز بدینار و درم مجو قطعه

بسفله تا ننهی ضعف آن کزو خواهی		طمع مدار کزو کام دل بدست آید
گره کشایی ز کیسه که تنبه بند آزاد		بدوستی خدا و رسول نگشاید
گفت مملوکه بمالک خویش	نظم	گر تقاضایش گرفت راه فساد
ترک این فعل کن که جایز نیست		پیش دین شارعان شرع نهاد

له عزیر نام پیغمبری [illegible] ۱۲

گفت خامش که شیخ دین باشد	به چنین عیش رخصت ما داد
گفت مسکین زریرا و که خدات	در زرد و گیسه مالکان را داد

مطائبه فاضلیکه صورت قبیح و هیئت کریه داشت بفرزدق رسید وی را دید که روی وی بجهت مرضی زرد شده گفت ترا چه بوده است که رنگ تو چنین زرد شده گفت ترا چون دیدم از گناهان خود اندیشیدم رنگ زرد برآمده گفت در وقت دیدن من چرا از گناهان خود یاد کردی گفت ترسیدم که خدای تو مر عقوبت کند و همچو تو مسخ گرداند قطعه

چو رخ زشت تو بیند دل من	عقد اسرار دینه فسخ کند
زانکه ترسم که ز شومی گناه	ایزد چو توام مسخ کند

مطائبه همین فاضل گوید که با دوستی در راه ایستاده بودم و سخن میگفتم که زنی در آمد و برابر من ایستاد و در روی من نظر کرد چون از حد بگذشت غلام را گفتم که پیش آن زن برو و بپرس که چه میبینی غلام باز آمد که چشم من گناهی عظیم کرده بود میخواستم که وی را عقوبت کنم زیاده ازین نیافتم که با این روی زشت تو نظر کنم

قطعه بارها مردم چشم ز گنه شسته نشد	گرچه در گریه دو صد بار بر آتش کردم
تا رهد ز آتش فردای قیامت امروز	بنظر در رخ زشت تو عذابش کردم

مطائبه همین فاضل گوید که هرگز خود را چنان خجل ندیدم که روزی زنی مرا دست بگرفت و بدر دکان استاد ریخته‌گری برد من متحیر بودم که آن چه بود از آن استاد بپرسیدم گفت مرا فرموده که تمثالی بصورت شیطان برای من بساز گفتم نمیدانم

که هر چه بشکل باید ساخت ترا نبود که بدین شکل بساز قطعه

بو العجب روی گونه داری	عکس بدین روی گونه نتوان کرد
بهر تصویر صورت شیطان	جز رخت را نمونه نتوان کرد

مطایبه شخصی زشت روئی را دید که از گناهان استغفار میکرد و نجات از آتش دوزخ میطلبید گفت ای سست بدین روی چرا بر دوزخ بخیلی میکنی و آنرا از آتش دوزخ دریغ میداری

قطعه چون نه بینی تو روی خوب از آن روی	بر کسان ناخوش است بی چهرهٔ تو
گر بدین زود در آتشت نه کنند	حیف در آتش است بی پرتو

مطایبه زشت روئی پیش طبیب رفت که زشت ترین جائی دلی آزرده ام طبیب نیز در روی او نگریست گفت دروغ می گوئی اینک روی تو می بینم و در وی هیچ دلی نیست قطعه

ای زشتیست که سلطان شرع نه پسندد	که عضوهای خرد و از کمر برهنه کنی
چو روی تست ز همه جا زشت تر بود چه عجب	که رو بپوشی و جای دگر برهنه کنی

مطایبه شخصی بزرگ بینی زنی خواستگاری میکرد و تعریف خود میگفت که من مردی ام از خفت و سبکساری دور و بر احتمال مکاره صبور زن گفت اگر تو بر احتمال مکاره صبور نبودی بار این بینی را چهل سال نتوانستی کشید قطعه

از بینی بزرگ تو باریست بر همه	تا کی بهره گردد کسو آن دامن نهی
هر لحظه سجده تو نه از بهر طاعت است	بار گران ز بینی خود بر زمین نهی

مطایبه ظریفی شخصی را دید که موی بسیار بر روی وی دمیده بود گفت

این مویها مکن پیش زانکه روی تو سر گردد قطعه

خواجه هر روز گر بموچینه　　از رخ خود نه موی می گیرد
چند روزی که بگذرد بیرون　　ریشش از موی حکم سر گیرد

مطایبه معاویه و عقیل ابن ابی طالب باهم نشسته بودند معاویه گفت ای اهل شام هیچ شنیده اید قول الله تعالی را از انجا که می گوید تبت یدا ابی لهب گفتند آری گفت ابی لهب عم عقیل است عقیل گفت ای اهل شام هیچ شنیده اید قول الله تعالی را که میفرماید حمالة الحطب گفتند آری گفت حمالة الحطب عمه معاویه است (زن ابی لهب) قطعه

چون هست ز تو معرفتی عیب دیگری　　کردن بیان نه قاعده مرد باهش است
او خامش است از تو ز عیب تو چرا　　گویا کنی بعیب خود آن را که خامش است

مطایبه علوی با شخصی در اثنای خصومت گفت مرا چون دشمن میداری حالانکه تو مامور هر نماز که بر من صلوة فرستی اللهم صل علی محمد و علی آل محمد گفت من الطیبین الطاهرین نیز می گویم و تو از آن بیرونی قطعه

ایکه ز آل نبی می شمری خویش را　　هست گواهی بر آن پاکی ذات و صفات
چون تو دم از طیبات میزنی و طیبین　　کو صفت طیبین یا صفت طیبات

مطایبه مدعی خود را بصورت علویان آراسته و بدعوی نسب عالی برخاسته شعر

در دعوی آن عیان نه صدق فروغ　　هم روشن گیسوان گواهان دروغ

برضا چند در آمد از جا برخاست وی را بصدر نشاند و خود در صف نعال نشست

هرچه طلبید اشت زیاده ازان عطا کرده و در وقت خروجش ادب مسابقه بجا آورد اصحاب گفتند با این شخص را می شناسیم نسب وی ازین نسب دور است و دعوی وی در صورت کذب نه در نه پدرش را ازین خاندان بوئی و نه مادرش را درین خانواده وی قطعه

مادرش شهر گرد خانه گدا است	پدرش دیگ نبد و دوک تراش
آن یکی از قبیله ارزال	وین یکی از نبیره او باش .

صاحبدل گفت انچه ما کردیم نه لایق صادقان این خانواده است بلکه فراخور مدعیان از راه افتاده قطعه

هرکس ز خاندان نبوت نصیب یافت	تعظیم او وظیفه هر نبی نصیب نیست
هست او غریب دهر براه محبتش	گر مال و ملک و جاه بباز و غریب نیست

مطائبه خلیفه با اعرابی در بادیه طعام می خورد در اثنای آن نظرش بلقمه وی افتاد موئی در نظرش در آمد گفت ای اعرابی آن موی را از لقمه دور کن اعرابی گفت بر مائده کسیکه چندان در لقمه خورنده نظر کرد که موی را ببیند طعام او نتوان خورد دست باز کشیده سوگند خورد که دیگر بر مائده وی طعام نخورم قطعه

چو میزبان نهند خوان مکرمت آن به	که از ملاحظه میهمان کنار کند
نه آنکه بر سر خوان لقمه دهد او را	بزیر چشم به بیند بدل شمار کند

مطائبه جمعی نشسته بودند و در سخن در کمال و نقصان رجال در پیوسته یکی ازانمیان گفت هرکه دو چشم بینا ندارد نیم مرد است هرکه در خانه عروسی زیبا ندارد

نیم مرد است و هر که بر سیاحت قدرت ندارد نیم مرد است نابینائی در مجلس حاضر بود که زن نداشت و سیاحت دریا نمیدانست بانگ بر وی زد که ای عزیز عجب تقصیری بر خود روا داشتی و مرا از دایرهٔ مردی چنان دور انداختی که هنوز نیم مرد باید تا نام هیچ مرد بر من شاید **قطعه**

چنان ز پایهٔ مردی فتاده خواجه برون	ز بس فسردگی و خام ریشی و سردی
که گر هزار فضیلت رسد ز مردانش	قدم برون ننهد از حدود نامردی

مطائبه بهلول بر هارون رشید درآمد یکی از وزرا گفت بشارت باد مر ترا ای بهلول که امیر المومنین بر سر قرده و خنازیر سردار و امیر گردانید بهلول گفت گوش به من دار و فرمان من بجا آر که تو نیز از جملهٔ رعایای منی **قطعه**

بشهریاری گاو و خرم دهی مژده	رعیتی که بود خاص شهریار توئی
شمار لشکریانم ز خرس و خوک کنی	نخست کس که درآید درین شمار توئی

مطائبه توانگری در عهد یکی از ظالمان بمرد وزیر آن ظالم پسر وی را طلب کرد و پرسید که پدر تو چه گذاشته است گفت از مال و منال چنین و چنین و از وارثان وزیر کبیر را و الله سبحانه تعالی و من فقیر حقیر را وزیر بخندید فرمود که میراث وی را بدو نیم کردند نیمی را بوی گذاشتند و نیمی را برای پادشاه برداشتند **قطعه**

ظلم پیشه وزیر نشناسد	جز حق پادشاه مال یتیم
عدل داند اگر برد به تمام	فضل داند اگر کند بدو نیم

مطائبه ترکی را گفتند کدام دوست تر داری غارت امروز یا بهشت فردا گفت آنکه

امروز بغارت بکشائیم و بهره با هم ببریم فردا با فرعون در آتش در آییم قطعه

آن شنیدستی که ترکی وصف جنت چون شنید گفت با واعظ که آنجا غارت و تاراج هست

گفت نی گفتا بتر باشد ز دوزخ آن بهشت کاندرو کوته بود از غارت و تاراج دست

مطایبه گدائی بر در سرائی چیزی خواست که خدای خانه از درون آواز داد که معذور دار که خانگیان نیستند گدا گفت پارهٔ نان میخواهم نه مباشرت با خانگیان قطعه

چون گدا بر در سرائی رسد تا نیاید بخاطرش چیزی

هر چه داری بده بهانه مکن پیش او ذکر اهل خانه مکن

کس گرد حرم سفله ناپاک مپر رباعی چون نان نبود منفعة از چشم مپر

از خانهٔ او توقع نان تیر است از خانگیان توقع چیز دگر

مطایبه معلمی را پسر بیمار شد و مشرف بر موت گشت گفت غسال را بیاورید تا او را بشوید گفتند هنوز نمرده است گفت باکی نیست آن زمان که از غسل فارغ شود بخواهد مرد قطعه

هر که در کار خویش پیش از وقت مینماید بحکم طبع شتاب

میخورد روزه نارسیده بشب می کشد روزه نارسیده بآب

مطایبه پسر معلمی را گفتند چه بلا احمقی گفت اگر احمق نبودمی ولد الزنا بودمی قطعه

عیب مادر بود از فرزندی خلق و خویش نه بوفق پدر است

گوش استر که دراز است گواست کش نه اسپ است پدر بلکه خر است

مطایبه معلمی را پرسیدند تو بزرگتری یا برادر تو گفت من بزرگترم

اما چون یک سال دیگر برو بگذرد با من برابر خواهد شد قطعه

چو هیچ چیز نشد حاصلت چه می پرسی / گذشت روزگار فلان در چه چیز می گذرد

شمار عمر کسان می کنی نمیدانی / که در مقابلهٔ عمر تو نیز می گذرد

مطایبه بیماری مشرف بر موت بود شخصی که از دهانش بوی ناخوش می آمد بر بالینش نشسته بود و سر نزدیک وی می برد و تلقین شهادت می کرد و نیز وی نفس میزد و هر چند بیمار رو از خود می تافت وی الحاح بیشتر می کرد و سر نزدیک تر می برد چون کار بیمار تنگ آمد گفت ای عزیز میگذاری که پاکیزه و خوش بمیرم یا می خواهی که مرگ مرا بهر چه ناپاک و ناخوشترست بیالائی قطعه

در جهان اهل فضل نایابند / گوش بر هر فضول نتوان کرد

هر که بوی ریا و بد ز لبش / نفسش را قبول نتوان کرد

مطایبه مردی پیش شخصی رسید و گله آغاز کرد که روا باشد که مرا نمی شناسی رعایت در حق من نمی کنی آن شخص حیران ماند و گفت از آنها که تو می گوئی خبری ندارم گفت پدرم با مادر ترا خواستگاری کرده بود اگر وی را میسر است من و تو برادر بودیم آن شخص گفت و الله این خویشی ست که سبب آن نشود که من از تو میراث برم و تو از من قطعه

گمان خام طمع آن بود که بر همه خلق / فریضه است که با وی شوند احسان سنج

چو خامی طبع او به پختگی نرسد / فتد ز تنگدلی در مضیق محنت و رنج

مطایبه کوز پشتی را گفتند که میخواهی خدای تعالی پشت ترا چون دیگران راست کند

یا آنکه پشت دیگران چون پشت تو کوز سازد گفت آنکه همه را چون من کوز گرداند تا بان
چشمیکه ایشان در من نگریسته اند من نیز بهمان چشم در ایشان نگرم قطعه

خوش آنکه خصم بعیبی که طعنه بر تو زند	برغم وی ز جهان عیب رسته بنشینی
وزین نشستن بی عیب خوشتر آن باشد	که مبتلا شده او را بعیب خود بینی

مطایبه شخصی نماز می گذارد و بعد از نماز دعا آغاز کرد خود را در آمدن به بهشت و خلاصی
از آتش دوزخ خواست پیرزنی در قفای وی ایستاده بود و آواز می شنید میگفت
خداوندا مرا در آنچه او میخواهد شریک گردان چون آن شخص بشنید گفت خداوندا
مرا بر دار کش و بزخم تازیانه بمیران زن گفت خداوندا مرا بیامرز و آنچه این
می طلبد از آن نگاهدار آن شخص روی باز پس برد و گفت این عجب انبازیست
ناپسندیده قسمیکه در راحت و آسودگیست با من انباز و در محنت و فرسودگی از من ممتاز قطعه

نه منصف باشد آن طامع که کامی	چو یابی از خدا انباز گردد
دگر در راه ناکامی نهد گام	هم از گام نخستین باز گردد

مطایبه زنی از شوهر خود شکایت پیش قاضی برد که مرا یک لحظه فارغ نمیگذارد نه
در خلا و نه در ملا و نه در وقت خمیر کردن و نه در وقت نان پختن و نه در وقتیکه روزه میدارم
و نه وقتیکه نماز می گذارم شوهر گفت من ترا از بهر این کرده ام زن گفت ایها القاضی
حسبةً لله یقین کن که در شبانروزی چند بار با من نزدیکی کند تا من بدانم و خود را بدان
راست گیرم قاضی گفت ده زن گفت طاقت ندارم گفت نه باز گفت طاقت ندارم

همچنین تا به پنج بار رسانید زن گفت طاقت ندارم قاضی گرم شد و گفت وای بر تو می خواهی که این مسکین را هیچ بهره باشد زن گفت راضی شدم مرد گفت ای قاضی بفرمای تا کسی را کفیل کند گفت اینک قاضی مسلمانان کفیل منست قاضی گفت ای زانیه میخواهی که از وی گریزی و درد وی است اندازی تا آنچه با تو کند با من کند برخیز و طاعت شوهر کن

در دامهای نفس کفیل کسے مشو	قطعه	ترسم که با هزار عزیزی شوی ذلیل
تن در مده بعجز چو آمد بوقت کار		هر پاکدامنی که شود قحبه را کفیل

مطائبه پیری که کام جوانی رانده بود و از قوت کامرانی مانده کنیزکی صاحب جمال خرید و بوقت فرصتش در کنار کشید هر چند بر حریف بود و اما آلتش مساعدت ننمود کنیزک را گفت لطفی بفرما و دست عنایت بگشا و باندک مالشی این خفته را برخیزان و این مرده را برانگیزان قطعه

چو رشته آلت من سخت سست	بمالش تابی ده ای نکو زن
نمالی تا سر رشته ز انگشت	نیارد رفت در سوفار سوزن

کنیزک هر چند دست بجنبانید بجائی نرسید و هر چند مالش داد کاری نگشاد و این ابیات می گفت و از پیری مے نهفت قطعه

بمنزل نارسیده آلت پیر	بسان لاشه لاغر بخسپید
بزور دست چون خیزانی از جای	چو داری دست ز و دیگر بخسپید

مطائبه شخصے بر جوحی صد درم دعوی کرد قاضے پرسید

گواه داری گفت نی گفت سوگندش ده گفت سوگند ویرا چه اعتبار بیت

هر لحظه خورد هزار سوگند دروغ	زانگونه که اعرابی در بادیه دوغ

جوحی گفت ای قاضی مسلمانان اگر سوگند مرا اعتبار نداری در مسجد محلت امامی پرهیزگار راست گفتار و نیک کردار ویرا بطلب بجای من سوگندش ده تا خاطر این قرار گیرد مطایبه اعرابی شتر گم کرده بود سوگند خورد که چون بیابم بیک درم بفروشم چون شتر را بیافت از سوگند پشیمان شد گربه در گردن شتر آویخت و بانگ میزد که کیست بخرد شتری بیک درم و گربه بصد درم اما بی یکدیگر نمیفروشم شخصی بآنجا رسید گفت چه ارزان بودی این شتر اگر قلاده در گردن نداشتی قطعه

لئیم گر شتر بخشدت عطا مستان	کاین ز عادت اهل کرم بیرون باشد
قلاده که ز منت بگردنش بندد	هزار بار ز بار شتر فزون باشد

مطایبه اعرابی شتر را گم کرد بانگ زد که هر که شتر بمن آرد ویراست دو شتر با وی گفتند هیهات اینچه کارست که مر باری به از خرواریست گفت شما لذت وجد و حلاوت یافت آنرا نچشیده اید معنه وریده قطعه

گم شده گرچه حقیرست مگوی	که عنان از طلبش تافته به
هست در قاعده خورده دلان	لذت یافتن از یافته به

مطایبه طبیبی را دیدند که هرگاه بگورستان رسیدی ردا بر سر کشیدی سبب آنرا سوال کردند گفت از مردگان این گورستان شرم میدارم

که بهر که می‌گذرم ضربت من خورده است | و در هر که می‌نگرم از شربت من مرده است رباعی

ای رای تو در علاج بیمار علیل | بر آمدن مرگ قدوم تو دلیل
در کشور ممات نیست جان شدن | برداشته‌ای ز گردن عزرائیل

قطعه

ای صنعت طب شکسته بازار از تو | هر چند بود برنج بیمار از تو
المنة لله که همه خشنودند | غسال و کفن فروش و حفار از تو

مطائبه یکی از حکما گفته است که طبیب ناقص وباست مر عامه را قطعه

ای که هستی ز طب ناقص خویش | عامه خلق را بجای وبا
چه عجب گر کنند نفرینت | هست نفرین تو دعای وبا

مطائبه روزی از فصل بهاران با جمعی از دوستان و یاران بهوای گشت و تماشای صحرا و دشت بیرون رفتیم چون در موضعی خرم جا گرم ساختیم و سفره انداختیم سگی از دور آن را دید و زود خود را بانجا رسانید یکی از حاضران سنگ پاره برداشت و چنانکه نان در پیش سگان اندازند پیش وی انداخت سنگ آنرا بوی کرد و بتوقف بازگشت هر چند آواز دادند التفات نکرد و اصحاب از آن متعجب شدند یکی از آن میان گفت میدانید که این سگ چه گفت گفت که این بدبختان از بخیلی دیگر سنگ میخورند از خوان ایشان چه توقع توان داشت و از سفره ایشان چه تمتع توان گرفت قطعه

خواجه چون افگند خوان و دیگ دو رنگ | حظ و بهره بر دو آنجا چیدر رنگ
حظ مسکین گربه از نزدیک چوب | بهره بیچاره سگ از دور سنگ

مطائبه پسری را گفتند که پدرت بمیر تا میراث وی بگیری گفت نی میخواهم که اورا بکشند تا میراث بستانم ودیت هم قطعه

فرزند نخواهد ز بی مال پدر را	خواهد که نماند پدر و مال بماند
خوش نیست بمرگ پدر و بردن میراث	خواهد که کشندش که دیت هم بستاند

مطائبه کنیزک صاحب جمال میگذشت شخصی در عقب وی میرفت بار گفت اینجه خواجه با این میکند میخواهی گفت آری گفت منشین که اینک خواجه از عقب میرسد تا با تو آن کند که با این میکند مطائبه نظم

کودکی را پدر آمد ز سفر	هر که گردش ز در خانه گذر
گفتی ای خواجه بده سیم وزرم	مردگانی ز قدوم پدرم
زیرکی گفت بدو کای فرزند	مقدم او همه را نیست پسند
مادرت را ز سفر آمده شوی	مردگانی ز کس مادر جوی

مطائبه شخصی بر شاعری بتی خواند که قافیه در یک مصرع را مهمله مضمومه آورده بود و در یکی زا معجمه مکسوره شاعر گفت این قافیه راست نیست زیرا که یکجا حرف راست بی نقطه و یک جا حرف زاست با نقطه آنشخص گفت این نقطه فرق شاعر گفت یکجا قافیه مضموم ست و یکجا مکسور گفت بنگرید ای مسلمانان که اینچه نادان مردی است من می گویم که نقطه فرق وی اعراب می کند رباعی

آن سفله که مرح راز دم نشناسد	فتح از کسر و کسر ز ضم نشناسد
رو در عجم که چون دم از شعر زند	گو شعر و شعیر را ز هم نشناسد

مطایبه دو شاعر بر یک مائده جمع آمدند پالوده آوردند بغایت گرم یکی از ایشان مر دیگری را گفت که این گرم‌تر است از زبان حمیم و غساق که فردا در جهنم خواهی آشامید دیگری در جواب گفت یک بیت از اشعار خود بخوان بر آن دم تا هم تو بیاسائی و هم دیگران قطعه

از خنک شعر خویش یک مصرع	گر کنی نقش بر در دوزخ
از جهنم برد حرارت نار	در جحیم آورد برودت یخ

مطایبه شاعری پیش صاحب عیار قصیده آورد هر بیتی از دیوانی و هر معنی را از ده طبع سخندانی صاحب عیار گفت از برای ما عجب قطار شتر آورده اگر کسی مهار آن بگشاید هر یکی از گله دیگر گراید قطعه

همی گفتی بدعوی وی که باشد	به پیش شعر عذبم انگبین هیچ
زهر جا جمع کرده چند بیتی	بدیوانت نبینم غیر از این هیچ
اگر هر یک بجای خود رود باز	بجز کاغذ نماند بر زمین هیچ

مطایبه فرزدق ملک بصره را که خالد نام داشت مدح کرد و صله مدح چندان که میخواست نیافت بااین دو بیتش هجو کرد شعر

لقد عجبی من باب خالد باب اره	فلم او هان اللوم خشوا اصابه
ولست ان اخطات فی مدح خالد	باول انسان خری فی شبابه

قطعه

آراسته بیرون سرائی دیدم	در مدح خداوند سرا پیچیدم
آلوده شد از شعر پاکیزه من	از لوث حدث چو درحش اندیشیدم

چون این دو بیت بخالد رسید ده هزار درم بوی فرستاد و پیغام داد که بااین

در مذمت معنی را که اثر باطن خود بنموده ظاهر با آن آلوده بشوی قطعه

عجب مدار ز ممدوح گر کند احسان
بجای مادح خود گر چه نیک و بد گوید

ز بهر جود کند رشحهٔ روان که بدان
ز لوح خاطر خود حرف ذم او شوید

مطایبه بر فاضلی شاعر شعر خواند چون با تمام رسید گفت این را در خلای
گفته ام فرمود که والله راست میگوئی که ازین شعر بوی آن می آید قطعه

سخنور مگو آنکه اشعار او
ز تحریر کدر با صفا آمدست

زند صاحب ذوق ابر مشام
نسیمی که آن از کجا آمدست

مطایبه شاعری پیش طبیب رفت گفت چیزی در دل من گره شده است
و وقت مرا ناخوش میدارد و از انجا همه افسردگی بهمه اعضا من میرسد و موی
بر اندام میخیزد طبیب مرد ظریف بود گفت هیچ شعری بتازگی گفته بر کسی نخوانده
باشی گفت آری گفت بخوان خواند گفت بار دیگر بخوان بخواند تا سه نوبت گفت
برخیز که نجات یافتی این شعر در دل تو گره شده بود و شکی آن بیرون سرایت
می کرد چون از دل خود بیرون کردی خلاصی یافتی قطعه

چه شعرست اینکه چون نامش تو دنیا
پیری بر زبانش هرزه آید

دگر بر شربت بیمار خوانی
تب محرق رود تب لرزه آید

مطایبه اعظمی بر بالا منبر شعری بمزه تر خوانده و ترویج آنرا گفت والله این را
در اثنای نماز گفته ام شنیدم که یکی از مجلسیان گفت شعری که در نماز گفته شود

چنین بمزه هست نماز یکه درو چنین شعر گفته باشد مزهٔ او چه خواهد بود قطعه

گفتی که دوش گفته ام اندر نماز شام — شعری که قدر جملهٔ اشعار زو شکست
آن شعر گر ز منفذ سفل آمدی برون — زان یافتی نماز تو همچون وضو شکست

قطعه

شاعری خواند پر خلل عربی — کین بحذف الف بود موصوف
گفتمش نیست صنعتی به زان — که کنی حذف زان تمام حروف

قطعه

وی همی خواند آن بدعوی مطلعی — کین نه مطلع بلکه بحر گوهرست
کی ز هر یک بحر تنها خواندنش — زانکه هر مصراع بحر دیگرست

قطعه

گر نیاری خواند و نتوانی نبشتن ما زن و زن — زادهٔ طبعت برون باشد که در نظم آوری
زین دو خصلت کی کسی شاعری عیب تو کرد — چون نیامد زان خلل در منصب پیغمبری

روضهٔ هفتم در داستان غان قافیه سنج و هزار داستان سخن پرور و طوطیان شکرستان نظم گستری

شعر در عرف قدمای حکما کلامیست مؤلف از مقدمات مخیله یعنی از شان آن باشد که در
خیال سامع اندازد معانی را که موجب اقبال باشد بر چیزی یا اعراض از چیزی خواه فی نفسه
صادق باشد خواه نی خواه هر سامع اعتقاد صادق آن داشته باشد خواه نی چنانکه گویند خمر
لعلیست مذاب یا یاقوتی و عسل خریست تلخ یا شوریست قی کردهٔ زنبور و متاخرین حکمایان
وزن و قافیه را اعتبار کرده اند فاما نزد جمهور جز وزن و قافیه بدان معتبر نیست

پس شعر کلامی باشد موزون و مقفی تخییل و عدم تخییل و صدق و عدم را
دران اعتباری نے (و الله در الشعر ما اعظم شانه و ما ارفع مکانه) شعر

ولیت شعری ای فضل من اهل الشعر | وای سحر اجزل من هذا السحر

نظم

هیچ شاهی بسخن موزون نیست | سر خوبی ز خطش بیرون نیست
صبر ازو صعب بسلی مشکل | خاصه وقتی که پی بردن دل
گسترد از وزن بر خلعت ناز | کند از قافیه دامانش طراز
پا بخلخال ردیف آراید | بر جبین خال خیال افزاید
رخ به تشبیه دهد جلوه چو ماه | ببرد عقل صد افتاده ز راه
تو به تجنیس ز هم بشکافد | خال از فرق دو گیسو بافد
لب ز ترصیع گهر ریز کند | جعد مشکین گهر آویز کند
چشم ز ایهام کند چشمک زن | فتنه در انجمن وهم افگن
بر سر چهره زند زلف مجاز | شود از پردهٔ حقیقت پرداز

و آنکه حضرت حق سبحانه تعالی کلام معجز نظام قرآنرا ما بقی و ما هو بقول شاعر
از آلایش تهمت شعر مطهر ساخت و علم بلاغت موروثش را از حضیض تدنس
بل هو شاعر باوج تقدس و ما علمناه الشعر و ما ینبغی له افراخت اثبات این معنی
نیست که شعر فی حد ذاته امر مذموم ست و شاعر بسبب ایراد کلام منظوم معاتب و ملوم
بلکه بنا بر آنست که قاصران نظم آنرا مستند به سلیقهٔ شعر ندارند و معاندان متصدی

تحدی بان صلی الله علیه وآله وسلم از زمرهٔ شعرا الشمار ند و این واضحترین دلیلیست بر رفعت مقام شعر و شعرا و علو منزلت سحر آفرینان شعر آرا قطعه

پایهٔ شعر بین که چون زینے	نفی نعت پیمبری کردند
بهر تصحیح نسبت قرآن	تهمت او بشاعری کردند

شعر را اقسام است چون قصیده و غزل و مثنوی و قطعه و رباعی و شعرا در مهارت آنها متفاوت بعضی معتقد که بر جمیع اقسام شعر گفته اند و بعضی از آن قبیله اند که

میل ایشان بعضی ازین بیشتر بوده است چون متقدمان که اهتمام ایشان بقصاید بوده است در مدایح و مواعظ وغیر آن و اهتمام آن بعضی بمثنوی بخلاف متأخران که سخن ایشان اکثر بر طریق غزل واقع شده است و عدد این طایفه از حصر بیرون است و ذکر تفاصیل ایشان از قاعدهٔ احاطه متجاوز لاجرم بر ذکر چندی از مشاهیر اختصار کرده شد رودکی رحمة الله علیه از شعرای ماوراء النهر است از مادر نابینا زاده بود اما چنان زکی و تیز فهم بوده است که در هشت سالگی قرآن شریف را تمام حفظ کرد و قرائت بیاموخت و شعر گفتن گرفت و بواسطهٔ حسن صوت در مطربی افتاد و عود بیاموخت و در آن ماهر شد و نصر بن احمد سامانی او را تربیت کرد گویند او را دویست غلام بود و چهارصد شتر در زیر بار رخت او میرفت و بعد از وی هیچ شاعر را این مکنت نبوده و اشعار وی والعهدة علی الراوی صد دفتر بر آمده است و در شرح یمینی مذکور است که اشعار وی هزار و سه صد بیت بوده است از سخنان وی است در صفت شراب قطعه

Cornelian

آن عقیقی می که هر که بدید ... از عقیق گداخته نشناخت
هر دو یک جوهرند لیک بطبع ... این بیفسرد و آن دگر بگداخت
تا نسوده دو دست رنگین کرد ... نا چشیده بتارک اندر تاخت

در نصیحت میگوید قطعه

زمانه پندی آزادوار داد مرا ... زمانه را چو نکو بنگری همه پند است
بروز نیک کسان گفت غم مخور بسیار ... بسا کسان که بروز تو آرزومند است

و در بعضی تواریخ چنان مسطور است که نصر بن احمد از بخارا بمرو شاهجهان آمد و نزول فرمود و مدت مکث وی آنجا متمادی شد ارکان دولت را خاطر به بخارا و قصور و بساتین آن می کشید از رودکی خیر بسیار نقل کردند تا بیتی چند مشوق و مرغوب وی به بخارا بگوید و در محل مناسب به آهنگ عود بر آن ترنم کند و در صبحی که پادشاه صبوحی کرده بود این ابیات به آهنگ عود ساز کرد و بخواند نظم

باد جوی مولیان آید همی ... بوی یار مهربان آید همی
ریگ آموی و درشتیهای او ... زیر پا چون پرنیان آید همی
آب جیحون و شگرفیهای او ... خنگ ما را در میان آید همی
ای بخارا شاد باش و دیر زی ... شاه نزدت میهمان آید همی
شاه ماه است و بخارا آسمان ... ماه سوی آسمان آید همی
شاه سرو است و بخارا بوستان ... سرو سوی بوستان آید همی

پنهان در نفس او تاثیر کرد که با شقه خاص یک نفس سوار شد و بیک منزل برفت و
در بعضی تواریخ این حکایت بسلطان سنجر و امیر معزی نسبت کرده الله و الله اعلم
دقیقی رحمة الله علیه از شعرای متقدم است و در زمان دولت سامانیان
بوده است و ابتدای شاهنامه او کرده است و هشت هزار بیت او گفته که
بیش فردوسی آنرا تمام رسانید و این دو بیت از جمله سخنان وی است قطعه

یاری گزید از همه مردم پری نژاد — زان شد به پیش چشم من امروز چون پری
لشکر گرفت و آن شه لشکرشکن برفت — هرگز مباد کس که دهد دل بلشکری

قطعه
من اینجا دیر ماندم خوار گشتم — عزیز از ماندن دائم شود خوار
چو آب اندر شمر بسیار ماند — عفونت گیرد از آرام بسیار

عماره رحمة الله علیه و کنیز از متقدمانست در ایام دولت سامانیان بوده
است طبعی خوش و شعری دلکش داشته و از جمله سخنان وست این دو بیت قطعه

جهان ز برف اگر چند گاه سیمین بود — زمرد آمد و بگرفت جای توده برف
نگارخانه کشمیریان بوقت بهار — بباغ کرده همه نقش خویشتن شنگرف

(margin: سیم / تسلیم — another readings)

و این قطعه هم از وست قطعه

غره مشو بانگ جهانت عزیز کرد — ای بس عزیز را که جهان زود کرد خوار
مار است این جهان و جهانجوی مارگیر — از مارگیر مار برآرد بسی دمار

در مقامات سلطان الطریقه شیخ ابو سعید ابو الخیر مذکور است که روزی

قوالی پیش سلطان این بیت خواند بیت

اندر غزل خویش نهان خواهم گشت — تا بر لب تو بوسه زنم چونش خوانی

شیخ را وقت خوش شد پرسید که این شعر کیست گفتند از آن عمارهٔ است فرمود برخیزند تا بزیارت وی رویم و با جمعی از مریدان بزیارت وی رفتند عنصری رحمة الله علیه وی مقدم شعرای عصر خود بوده است و امیر یمین الدوله محمود سبکتگین نظر قبول ملاحظات فرمود و از سخنان وی است این بیت در مدح او قطعه

تو آن شاهی که اندر شرق و در غرب — جهود و گبر و ترسا و مسلمان
همه گویند در تسبیح و تهلیل — الٰهی عاقبت محمود گردان

و این رباعی دیگر از وست رباعی

بگرفت سر زلف تو رنگ از دل تو — موم از دل من برند سنگ از دل تو
تر دود و وفا و مهر رنگ از دل تو — تا کم نشود کبر پلنگ از دل تو

و گویند او را مثنویات بسیار است موشح به مدح سلطان مذکور و یکی از آن جمله موسوم است بوامق و عذرا اما از آنها اثری پیدا نیست عسجدی رحمة الله علیه هم از مرو است و از جملهٔ خادمان یمین الدوله محمود سبکتگین است در تهنیت فتح وی مر هندوستان را قصیده دارد که مطلعش اینست — مطلع

چون شاه خورده بین سفر سومنات کرد — کردار خویش از علم معجزات کرد

و در صفت خربزه گوید قطعه

آن زبرجد رنگ مشکین بوی لطیفش طعم شهد	زنگ دریا دارد و گوئی تو بوی عود خام
چونکه بریده شود هر یک از آن دو ماه نو	ورنه بری باشد آن ذات خود و ماه تمام

فرخی علیه الرحمة وی نیز در زمان سلطان محمود بود از فواضل انعامات وی مال خطیر بدست آورده و عزیمت تماشای سمرقند کرد چون نزدیک آن خطه رسید قطاع الطریق آنچه داشت بردند بسمرقند آمد و خود را ظاهر نکرد چند روز آنجا بود این قطعه را بگفت و بازگشت قطعه

همه نعیم سمرقند سربسر دیدم	نظاره کردم در باغ و راغ و دشت و در
چو بود کیسه و جیب من از درم خالی	دلم ز صحن گل و فرش خرمی نبوشت
بسی ز اهل هنر بارها بهر شهری	شنیده بودم کوثر یکی و جنت هشت
هزار کوثر دیدم هزار جنت بیش	ولی چه سود که لب تشنه باز خواهم گشت
چو دیده نعمت بیند کف درم نبود	سر بریده بود در میان زرین طشت

فردوسی علیه الرحمة وی از طوس است فضل و تعریف و کمال وی ظاهر از کسی را چون شاهنامه نظمی بود چه حاجت بمدح دیگری گویند که بحقیقت مشغول بود بروی تعدی رفت بقصد تظلم رو بغزنین نهاد که تختگاه سلطان محمود بود چون بآنجا رسید و بر باغستان آن می گذشت دید که سه کس نشسته اند و بمعاشرت تمام اشتغال دارند دانست که از ملازمان سلطان اند با خود گفت پیش ایشان روم و با ایشان کیفیت حال معلوم کنم چون نزدیک ایشان رسید آن سه متوحش شدند و گفتند این مجلس ما را منغص خواهد کرد هیچ به از آن نیست که چون بیاید بگوئیم که ما شاعران پادشاهیم و با غیر

شعرا صحبت نداریم و سه مصرع بگوییم که رابعی نداشته باشد پس بگوییم هرکسیکه مصرع رابع بگوید باوی صحبت می داریم وگرنه مارا معذور دار چون فردوسی بایشان رسید آنچه مقرر کرده بود باوی گفتند گفت آن مصرعها که گفته اید بخوانید عنصری گفت

مصرعه چون عارض تو ماه نباشد روشن	عسجدی گفت مصرع
مانند رخت گل نبود در گلشن	فرخی گفت مصرع
مژگانت گذر همیکند از جوشن	فردوسی گفت مصرع
مانند سنان گیو در جنگ پشن	ایشان ازان سخن متعجب شدند و قصه گیو و

پشن استفسار نمودند آنرا مشروحاً باز گفت و بعد ازان چون بمجلس سلطان اتفاق آمدن افتاد مقبول نظر سلطان شد ویرا گفت مجلس ما را فردوسی ساختی بدان بدان سبب تخلص خود را فردوسی کرد چون چندگاه بر آمد بنظم شاهنامه مامور شد هزار بیت گفت پیش سلطان آورد سلطان هزار دینار زر انعام داد پس در مدت سی سال شاهنامه تمام ساخت پیش سلطان آورد و بدستور آنچه پیشتر واقع شده بود در مقابله بیتی یک دینار زر توقع میداشت حاسدان عرض کردند و گفتند شاعر را چه قدر آنکه بدین سرفراز گردانند و صله وی برابر شصت هزار درم قرار دادند فردوسی ازان برنجید میگویند که در آنوقت که آن درمها آوردند وی در حمام بود چون از حمام بیرون آمد بیست هزار درم بحمامی داد و بیست هزار بفقاعی که فقاعی چند بدو آورده بود و بیست هزار درم بآن کسانیکه درمها آورده بودند داد و سلطان را بخیل همت کم و بیش ندمت کرد ازان جمله اینچند بیت است نظم

اگر شاه را شاه بودے پدر | بسر بر نهادی مرا تاج زر
وگر مادرے شاه بانو بدی | مرا سیم و زر تا بزانو بُدے
چو اندر تبارش بزرگی نبود | نیارست نام بزرگان شنود
درختی که تلخست ورا سرشت | گرش در نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب | به بیخ انگبین ریزی و شیر ناب
سرانجام گوهر بکار آورد | همان میوهٔ تلخ بار آورد
ز ناپاک زاده نداری امید | که زنگی بشستن نگردد سفید
پرستار زاده نیاید بکار | اگرچه بود زادهٔ شهریار

پس از آن مخفی شد هرچند ویرا طلب کردند نیافتند بعد از چندگاه خواجه حسن میمندی که مرتبهٔ وزارت داشت در شکارگاه بیتی چند از شاهنامه مقرری کرد واقع شده بود خواند سلطان را بسیار خوش آمد پرسید که این شعر کیست گفت از فردوسی است سلطان از آن کردهٔ خود پشیمان شد و فرمان داد که تا شصت هزار دینار زر با خلعتهای خاص نامزد فردوسی کنند و بطوس برند اما طالع مساعدت نکرد گویند چون عطیهٔ سلطانی از یک دروازهٔ طوس در آورده بودند تابوت فردوسی علیه الرحمة از دروازهٔ دیگر طوس بیرون آوردند ازوی یک دختر وارث مانده بود عرض کردند او همت ورزید قبول نکرد و گفت مرا چندان مال و نعمت هست که کفاف معیشت من باشد احتیاج بآن ندارم گماشتگان بعمارت رباط در آن نواحی صرف کردند

Not Historical, Jami's own version, not right because Mahmood was not acquainted with the former proceedings

خوش است قدرشناسی که چون خمیده سپهر
سهام حادثه را کرد عاقبت قوسی
برفت شوکت محمود و در زمانه نماند
جز آن زمانه که نشناخت قدر فردوسی

ناصر خسرو علیه الرحمه در صناعت شعر ماهر بود و در فنون حکمت کامل اما بسوء اعتقاد و زندقه و الحاد متهم شده او را سفرنامه ایست که در اکثر معموره سفر کرده و محاورات با افاضل کرده در آنجا بنظم آورده و این ابیات که عین القضاة قدس سره در کتاب زبدة الحقائق ایراد کرده در آنجا بنظم آورده و از جملهٔ منظومات اوست قطعه

همه جور من از بلغاریان است
که تا دایم همی باید کشیدن
گنه بلغاریان را نیز هم نیست
بگویم گر تو بتوانی شنیدن
خدایا این بلا و فتنه از تست
ولیکن کس نمی یارد چخیدن
همی آری ترکان را ز بلغار
ز بهر پردهٔ مردم دریدن
که از عشق لب و دندان ایشان
بدندان لب همی باید گزیدن

ازرقی رحمة الله علیه در قواعد شعر و فضل ماهر بود و در قوانین علم و حکمت کامل ممدوح او را عارضه حادث شد که قوت مباشرت ساقط شد اطبا از معالجهٔ او عاجز آمدند ازرقی کتاب الفیه شلفیه را نظم آورد و تصنیف کرد و غلامی را از خواص پادشاه با کنیزی عقد بست و ایشانرا در حرم پادشاه که میان پادشاه و ایشان شبکه بیش حائل نبود منزل داد و کتاب پیش نهاد و فرمود که آن صورتهای مختلف که در آن کتاب تصویر کرده بمباشرت مشغول شوند و پادشاه التماس کرد

که از قفای سگکی بوقوف ایشان احوال ایشانرا مشاهده فرماید چون این امثاله مکرر شد حرارت غریزی قوت گرفت و آن ماده که مانع قیام آلت بود منقطع گردانید مثال پنیرمایه منجمد از منفذ احلیلی بیرون آمد و مقصود حاصل شد از سخنان وی است صفت سبزه

قطعه
ساقی بیار لعل می کز فروغ آن
گر بگذرد پری بشب اندر شعاع آن
اندیشه لاله زار شود دیده گلستان
از چشم آدمی نتواند شدن نهان
خوشبوی تر ز عنبر و رنگین تر از عقیق
روشن تر از ستاره و صافی تر از روان

معزی رحمه الله در زمان دولت معز الدین و الدنیا سنجر بن ملکشاه بوده و از ندما خاص او است و معزی نسبت با وست آنچه او را در زمان وی از علو شان و رفعت درجه میسر شد کم شاعری را میسر شود و گویند سه تن از شعرا در سه دولت اقبالها دیدند و قبولها یافتند که کس نیافت رودکی در زمان سامانیان و عنصری در دولت محمودیان و معزی در دولت سنجریان و سبب وفات وی آن بود که روزی سلطان از درون خرگاه تیر می انداخت او بیرون خرگاه ایستاده بود ناگاه تیرے خطا شده بر وی آمد و بیفتاد و در حال جان بداد و از جمله سخنان ویست این چند بیت نظم

تا نگار من ز سنبل پرچم پرچین نهاد
داغ حسرت بر دل صورتگران چین نهاد
هر دلی کز سرکشی ننهاد سر بر هیچ خط
زیر زلف او کنون سر بر خط مشکین نهاد
من غلام آن خط سبزم که گوئی مور چند
پای مشک آلوده بر برگ گل نسرین نهاد

و این چند بیت دیگر از قصیده بر اسلوب شعرای تازی زبان گفته است نظم

ای ساربان منزل مکن جز در دیار یار من	تا یک زمان زاری کنم بر ربع و اطلال و دمن
ربع از دلم پرخون کنم اطلال را جیحون کنم	خاک دمن گلگون کنم از آب چشم خویشتن
از روی یار خرگهی ایوان همی بینم تهی	وز قد آن سرو سهی خالی همی بینم چمن
جایی که بود آن دلستان با دوستان در بوستان	شد گرگ و روبه را مکان هم بوم و کرگس را وطن

عبد الواسع جبلی علیه الرحمة وی فاضل و کامل و شاعر و ماهر بوده است در هر دو زبان تازی و فارسی سخن و اتفاقست که هیچکس از قصیدهٔ مشهور وی که مصرع مطلعش اینست مصرع که دارد چون تو معشوقی نگار چابک دلبر چنانچه میباید بیرون نیامده است از تتبع بعضی قصاید گفته

قطعه در دهر نیست از تو دل افروزتر نگار	در شهر نیست از تو جگرسوزتر پسر
تا کرده‌ام به لالهٔ سیراب تو نگاه	تا کرده‌ام به نرگس پرخواب تو نظر
گاهی چو لاله‌ام ز وصالت شگفته روی	گاهی چو نرگسم ز فراقت فگنده سر

ادیب صابر ترمذی علیه الرحمة وی شاعر فصیح و فاضل لبیب بوده از عهدهٔ جواب آن هیچکس چنانکه میباید بیرون نیامده و بیت و اشعار وی را لطافتی و ملاحتی تمام حاصلست و افاضل متقدم بوی معترفند چنانچه انوری او را بر خود ترجیح کرده آنجا که در قطعهٔ تعداد کمالات خود می کند و در آخر آن می گوید بیت

این همه بگذار با شعر مجرد آمدم	چون سنائی هستم آخر گر نه همچون صابرم

و از جملهٔ سخنان ویست قطعه

ای روی تو چو خلد و لب تو چو سلسبیل	از خلد و سلسبیل تو جان و دلم سبیل

حشمت

در طاعت هوای تو آمد دلم از آنکه	از طاعت یافتن خلد سلسبیل
ناهید پیش طلعت تو کی دهد فروغ	خورشید نزد خدمت تو کی بود جمیل
بغداد حسن و مصر جمالی و چشم من	بغداد را چو دجله بود مصر را چو نیل
از بار رنج هجر تو قدم شده چو نال	از زخم دست عشق تو رویم شده چو پیل

از جملهٔ اشعار ویست این قطعه قطعه

دوات + دولت

دوات ای پسر آلت دولتست	برو دولت تند را رام کن
چو خواهی که دولت کنی از دوات	الف را ز پیوند تا لام کن

۱۳

انوری رحمة الله علیه حکیمی فاضل و فصیحی کامل بود و حسن شعر و فن نظم وی شمه ایست از علو حال او و رشحه ایست از جمال کمال او و سخنان وی مشهورست و دیوان او مسطور از لطائف اشعار وی یک قطعه که مشعرست بنصیحت شعرا نوشته می شود قطعه

شاعری

دی مرا عاشقکی گفت غزل می گویی	گفتم از مدح و هجا دست بیفشاندم هم
گفت چون گفتمش آن حالت گمراهی بود	حالت رفته دگر باز نیاید ز عدم
غزل و مدح و هجا هر سه از آن می گفتم	که مرا حرص و غضب بود و بآن شهوت هم
آن یکی شب همه شب در غم و اندیشهٔ آن	که کند وصف لب چون شکر و زلف بخم
وان دگر روز همه روز در آن محنت و رنج	که کجا وارکه و چون کسب کند نیم درم
وان سه دیگر چو سگ خسته تسلیش بدان	که زبونی بکف آرد که از آن باشد کم
چون خدا این سه سگ گرسنه را خاشاکی	بازکرد از سر من بندهٔ عاجز بکرم

م

غزل مدح و هجا گویم و یا رب زنهار	بسکه با علم جفا کردم و با عقل ستم
انوری لاف زدن شیوهٔ مردان نبود	چون زدی بازپس مردانه نگهدار قدم
گوشهٔ گیر و سر راه نجاتی بطلب	~~که ز بس دیر بسر آید نبود بیش دو دم~~

بس دیر بسر آید ... دوسه دم

گویند بسمع ملک غور رسانیدند که انوری ترا هجا گفته است او به ملک هرات سخن نوشت و انوری را طلب کرد و نسبت بوی اظهار لطف و تلطف نمود اما مقصود انتقام بود ملک هرات از راه فراست دریافت لیکن آنرا بصریح نمی نوشت در مکتوبی که از برای مطالبهٔ انوری می نوشت این ابیات درج کرد شعر

امیر فخرالدین

فلا یغرنکم طول ابتسامی	فضول مضحکی والفضل مبکی
هی الدنیا تقول بملء فیها	حذار حذار من بطشی و فتکی

انوری آنرا بحسن فراست دریافت و سیلتها انگیخت و ملک هرات را از آن مطالبه گذرانید دیگربار ملک غور وی را طلب کرد و ملک هرات را در مقابل وی هزار گوسفند وعده کرد ملک کسی را موکل انوری کرد که ناچار ساخته باید شد و بغور باید رفت که مرا در مقابله تو هزار گوسفند میدهند انوری گفت ای پادشاه مرد که او هزار گوسفند می ارزد ترا رایگان نمی ارزد مرا اگر بداری تا باقی عمر در سلک ملازمان تو باشم و جواهر مدایح در پای تو پاشم ملک هرات را این سخن خوش آمد و وی را نگاه داشت ۔

رشید وطواط رحمة الله علیه و از شعرای ماوراء النهر است و در وقت خود استاد شعرای عهد شعرای آن طبقه بود و کتاب حدائق السحر تصنیف اوست و در مخاطبه بعضی از وزرا می گوید

قطعه تو وزیری مدیح گوئی تو من	دست من بی عطا روا بینی
تو وزارت به من گذار و مرا	مدحتی گوی تا عطا بینی

واین رباعی نیز زاده طبع اوست رباعی

چشمی دارم همه پر از صورت دوست	این دیده مرا خوشست چون دوست دروست
وز دیده دوست فرق کردن نه نکوست	با اوست بجای دیده یا دیده هموست
رباعی بر یاد تو بیتو این جهان گذران	بگذاشتم ای ماه و تو از بیخبران
دست از همه شستم و نشستم یکران	چون بیتو گذشت بگذرد با دگران

۱۵ عمعق رحمة الله علیه وی نیز از شعرای ماوراء النهر است و استاد شعرای وقت خود بوده است
واینچند بیت که در مدح یکی از قصاید گفته بغایت لطیف و بدیع است ابیات

اگر مویی سخن گوید گر موری روان دارد	من آن مویم سخن گویم من آن موری که جان دارد
تنم چون سایهٔ مویست و دل چون دیدهٔ موران	ز هجر غالیه مویی که چون موران میان دارد
اگر با موی و با موری شبان روز شوم همبر	نه مور از من خبر دارد نه موی از من نشان دارد
بجسم مو در گنج زر لبش ار بینی بس ستی	اگر خواهد مرا موری بچشم اندر نهان دارد
من آن مورم که از زاری مرا مویی بسر شاید	من آن مویم که از سستی کم از موری توان دارد

۱۶ سوزنی علیه الرحمه و از نسف بوده است بتحصیل به بخارا آمده بود و بر شاگرد سوزنگری عاشق شد و بشاگردی استاد و رفت و دران مهارتی حاصل کرد و هزل بر طبیعت وی غالب بود بنابران هزلیات بسیار گفته است این بیت از قصیده ویست که در اعتذار آنها گوید

نظم تا کی ز گردش فلک آبگینه رنگ / بر آبگینه خانهٔ طاعت زنیم سنگ
بر آبگینه سنگ زدن کار ما و ما / تهمت نهیم بر فلک آبگینه رنگ

واین چند بیت از قصیده ویست قطعه

زهی بدی که تو دانی هزار چندانم / مرا اندران گونه کس که من دانم
باشکار بدم در نهان زبد بترم / خدای داند و من آشکار و پنهانم
بیک صغیره مرا رهنمای شیطان بود / بصد کبیره کنون رهنمای شیطانم

و در قصیدهٔ دیگر ازین اسلوب می گوید نظم

چه تیر غمزه بناز و کرشمه اندازی / نشانه از دل مسکین من کن ای غازی
نخست با تو بدل بازی اندر آمده ام / چو دل نماند بتن تن دهم بجانبازی
چو زخم تیر تو ایدوست مایهٔ نوازش هست / مرا بغمزه بزن یا ببوسه بنوازی
هزار عاشق داری و من هزار و یکم / بمن نیایی و تا زان همه نپردازی

و در مدح حمید الدین مستوفی جوهری که از فضلای ما وراءالنهرست قصیده که مصرع مطلعش اینست مصرع زندگانی مجلس دولت حمید الدین بجو ❊ و پوشیده نماند اگر درین الفاظ که از ان هر مصرعه جزوی می افتد چنان رعایت کنند که بعضی آن اجزا فی نفسه مستقل باشد مناسب مقصود خالی از لطافت نیست چنانچه درین قطعه میگوید قطعه

دی فرستاد قطعهٔ سوی من / نکته دانی ز زمرهٔ فضلا
گرد لفظی سه چار زان بد و نیم / تا کند عاجز از جواب مرا

گفتم اندر جواب آن کای مف	خر خلقی خدای و قاضی خر
حب اصحاب فضلی و بفضا	لب بسیار خواهمت بدعا
قطعه ای شادی عید چون بکام دل راع	دایم شده محبوس درین غمکده مع
دورم بر اهل دل گر آزادی مع	بوسی ست برسم عیدیم از تو طمع

خاقانی شروانی علیه الرحمة بسبب کمالیکه در صناعت شعر داشته او را حسان العجم لقب کرده اند از همه شعرا در اسلوب سخن ممتاز ست و در ان شیوهٔ غریب بی انباز در مواعظ و حکم طریقهٔ حکیم سنائی سپرده است و در ان گوی سبقت از او ربوده و در قطعه بر وجه مفاخرت می گوید قطعه

شاعر مبدع منم خوان معانی مراست	ریزه خور خوان من عنصری و رودگی
زنده چو نفس حکیم نام من از تازگی	گشته چو بال کریم حرص من از اندگی

و رشید وطواط در مدح وی گفته است قطعه

ای سپهر قدر را خورشید و ماه	وی سپهر فضل را دستور شاه
افضل الدین بو الفضائل مهر فضل	فیلسوف دین فزای کفر کاه

و از مقطعات ویست قطعه

بس کن از سودای خوبان داشتن خاقانیا	گز هر سودا خرد را در سر آید خیرگی
صورت خوبان بمعنی چون بتی آینه است	گز برون سو روشنی دارد درون سو تیرگی

و دیگر از مثنویست تحفة العراقین نام و این چند بیت از انست مثنوی

تا ئیم نظارگان غمناک	زین حقهٔ سبز و مهرهٔ خاک
کین حقه و مهره تا بجانید	سر کینهٔ عمر می‌گشایند
وین طرفه که بر بساط دوران	مهره ز من است و حقه گردان
خود بوالعجبان سحر کارند	گه قاقم و گاه قندز آرند
وقتست که وقت در سر آید	سیلاب عدم ز در درآید
وقتست کزین چهار حمال	بهنند محافهٔ سن و سال
وقتست که مرکبان انجم	هم نعل بیفگنند و هم سم

فخر جرجانی رحمة الله علیه از اماثل و افاضل روزگار بوده میزان کمال فضل و وقت و شعر وی کتاب ویس و رامین است و آن درین روزگار نایاب و این چند بیت از مواضع متعدده از آن کتابت نظم

خوش است این نکته از گیتی شناسان	که باشد جنگ در نظاره آسان
هر آن طشتی زرین نیست در خور	که دشمن خون من ریزد در آن در
نباشد مار را بچه بجز مار	نیارد شاخ بد جز تخم بد بار
نباشد خوش سفر در تندرستی	اگر تا چون بود در رنج و سستی
گل نرگس نکو باشد بدیدن	ولیکن تلخ باشد در چشیدن
گناهی بود در مردم نهفتن	بسی نیکوتر از نابوده گفتن
بسان بادشه چون آتش آمد	بطبع آتش همیشه سرکش آمد

اگر باز و ریسل و طبع تیزی — الکن با آتش سوزان دلیری

ظهیر فاریابی رحمة الله علیه وی از مشاهیر جهانست و افاضل دوران تمام دیوان او مطبوع و مقبولست بلطافت و سلاست دیوان وی مشهور است وی بر زبانها مذکور در نزد اتابک ابوبکر مرتبهٔ یافته در مجلس وی این رباعی بگفت رباعی

ای ورد ملایکه دعای سر تو — سر نیست زمانه را بجای سر تو
یا دشمن تو نیام شمشیر تو گفت — شیر دل من باد فدای سر تو

بفرمود تا هزار دینار زر سرخ در مجلس نثار او کردند و او در برابر این رباعی دیگر گفت رباعی

شاها ز تو ملک و دین همه با نسق است — وز عدل تو جان ظلم و فتنه رتق است
در عهد تو رافضی و سنی باهم — گردند موافقت که بوبکر حق است

و از لطافت شعر وی این چند بیت بر اسلوب مثنوی مشهورست

عالمی بر فراز منبر گفت — که چو پیدا شود سرای نهفت
ریشهای سفید را ز گناه — نجشد ایزد بریشهای سیاه
باز ریش سیاه روز امید — باشد اندر پناه ریش سفید
مردکی سرخ ریش حاضر بود — دست بر ریش زد چو آن بشنود
گفت ما خود درین شمار نه ایم — در دو گیتی بهیچ کار نه ایم

و کمال فنی رشاهتی ست که شعرای متقدم میان وی و انوری در ترجیح یکی بر دیگری اختلاف داشته اند چنانچه بعضی بر سبیل استفسار از بعضی دیگر گفته اند قطعه

ای آن زمین وقار که بر آسمان فضل
آیا خجسته پیکر و خورشید منظری

قومی ز ناقدان سخن گفتهٔ ظهیر
ترجیح می‌نهند بر اشعار انوری

قومی دگر برین سخن انکار می‌کنند
فی الجمله در مقام نزاع‌اند و داوری

امام هروی در جواب وی گفته قطعه

ای سائل مسائل فکرت درین سؤال
معذور نیستی به حقیقت چو بنگری

تمییز را ز بعد مناسب برین دو طور
هیچ احتیاج نیست بدین شرح گستری

لیکن معجزه است آن سحر این بود و آن چراغ
آن ماه دین شماره و آن مهر دین بری

دیگر گفته در جواب آن قطعه

هر مبتدی که بیهده ترجیح می‌نهد
شعر ظهیر بر سخن پاک انوری

مانند آن گروه که نشناختند باز
اعجازهای موسوی و سحر سامری

نظامی گنجوی رحمة الله علیه وی از گنجه است و فضایل و کمالات وی اظهر من الشمس است
که احتیاج بشرح ندارد و آن قدر لطایف که در پنج گنج گرده کسی را میسر نیست بلکه مقدور نوع
بشر نی مع هذا از کتاب شعرا وی کم روایت کرده اند این غزل از سخنان وی است غزل

جو گوهر مجنت من زان رخ گندم گون است
که همه شب رخ چون کاهم ازان پر خون است

دانهٔ گندم او سنبل تر بار و بار
کمترین خوشهٔ او سنبلهٔ گردون است

من نخوردم بر از وصل ازان گندم خود
گر بهشت است در چشم رهی بر دو میوه نیست

از تو ازرق در نفسش چو جو تنگ خرم
گندمی خواهم افزون که سخن موزون است

من چو گندم شده ام از غم او دل بدو نیم	این غم او در ابیکی چو که نظامی جوی نیست

۲۱ کمال اصفهانی علیه الرحمة که ویرا خلاق المعانی لقب کرده اند از بس معانی دقیق که در اشعار خود درج کرده است و هیچکس از شعرای متقدم و متاخر را آن میسر نشده که ویرا داده است مبالغه وی در تدقیق معانی و عبارات وی از سلاست و روانی بدر برده اشعار وی بسیار است و دیوان مشهور

۲۲ سلمان ساوجی رحمة الله علیه وی شاعری فصیح سخنگوی بلیغ است در سلاست عبارات و دقت استعارات بی نظیر افتاده است و در جواب استادان قصاید دارد و بعضی از اصل خوبتر و بعضی برابر و ویرا معانی خاصه بسیار است و بسا فوق از معانی استادان را به تخصیص کمال اسمعیل در اشعار خود ایراد کرده است چون او را در صورت خوبتر و اسلوب مرغوبتر واقع گردانید محل طعن تا بیت نیست

قطعه معنی نیک بود شاهد پاکیزه بدن	که هر چند در دو جامه دگرگون پوشند
کسوت عاریت بود باز پس خلعت او	گر نه در خوبیش از بیش ترا افزون پوشند
هنر ست آنکه کهن خرقه پشمین ز برش	بدر آرند و درو اطلس اکنون پوشند

و ویرا دو کتاب مثنویست جمشید و خورشید و در آن چندان تکلف کرده که آنرا از چاشنی بیرون برده است دیگر فراقنامه کتابی بدیع و نظمی لطیف است و غزلیات وی نیز بسیار مطبوع و مصنوع است اما چون از چاشنی عشق و محبت که مقصود از غزل است آن خالیست طبع ارباب ذوق بران اقبال نمینماید و از جمله مقطعات وی است این چند بیت قطعه

کنار حرص ملا بر کجا توانی کرد	تو از طمع که سه حرف میان تهی افتاد
عزیز من در درویشی و قناعت زن	که خواری از طمع و عزت از قناعت زاد

اگر بلغزد پای تو بگذرد بسهولت	سعادت مهر درویشی و قناعت باد

۲۳ محمد عصار تبریزی رحمة الله علیه وی صاحب کتاب مهر و مشتری است و در آنجا لطایف و بدایع بسیار درج کرده است و اینچند بیت از آن کتابست در صفت بینی معشوق مثنوی

کشیده بر گل نسرین ز بینی	خطی در عین لطف و نازنینی
ید قدرت ستونی بسته سیمین	بزیر آن دو طاق عنبرآگین
میان جزع و لعل آن گل اندام	بسنبت شوشه از نقرهٔ خام
گل زنبق ولیکن ناشگفته	میان یاسمین و لاله خفته

و این قطعه از جملهٔ سخنان ویست قطعه

مجو عصار مهر از طبع مردم	که گل هرگز ز شورستان نخیزد
وفا از صورت بی معنی خلق	چو از صورت ملایک میگریزد
به غربال فلک بر فرق اینها	قضا جز گرد غداری نه بیزد
به مهر آن را که نیکی بیش خواهی	به کینت هر زمان بدتر ستیزد
چو اشک آنرا که سازم جای در چشم	اگر دستش بود خونش بریزد

۲۴ شیخ سعدی شیرازی رحمة الله علیه نام وی مصلح الدین است و همانا که سعدی نسبت بممدوحست وی قدوهٔ شعرا است و هیچکس بهتر از وی طریق غزل را نوردیده سخنان وی همه طوایف را مقبول افتاده و یکی از شعرا گفته والحق که گوهر انصاف سفته قطعه

در شعر سه تن پیمبرانند	هر چند که لا نبی بعدی

اوصاف و قصیده و غزل را | فردوسی و انوری و سعدی

۲۵ خواجه حافظ شیرازی علیه الرحمة اکثر اشعار او لطیف و مطبوع است و
بعضی قریب بسرحد اعجاز رسیده و غزلیات وی نسبت بغزلیات دیگران
در سلاست و روانی حکم قصاید ظهیر دارد و نسبت بقصاید دیگران سلیقه شعر
وی نزدیکست بسلیقه طرازی قهستانی اما در شعر طرازی غث و سمین بسیار
ست بخلاف شعر وی و چون بر اشعار وی اثر تکلف ظاهر نیست او را لسان
۲۶ الغیب لقب کرده اند خواجه کمال خجندی علیه الرحمة وی در لطافت
سخن و دقت معانی بمرتبه ایست که بیش از آن متصور نیست اما مبالغه در آن شعر
وی از حد سلاست بیرون برده و از چاشنی عشق و محبت خالی مانده ایراد و
امثال و اخبار بحرهای تنگ با قافیها و ردیفهای غریب که سهل ممتنع نماست تتبع
حسن دهلوی اما آن قدر معانی لطیف که در اشعار ویست در اشعار حسن نیست و آنکه
و او را دزد حسن میگفتند بنا بر همان تتبع تواند بود و در بعضی دیوانها این فرد دیده شده است

کس بر سر هیچ رخنه نگرفت مرا | معلوم همی شود که دزد حسنم

و بعضی از عارفان که بصحبت شیخ و خواجه حافظ رسیده اند چنین فرموده
اند که صحبت شیخ به از شعر وی و شعر حافظ به از صحبت وی
۲۷ میر خسرو دهلوی علیه الرحمة در شعر مستثنی است قصیده و غزل و مثنوی نیز همه
و همه بکمال رسانیده تتبع خاقانی می کند هر چند در قصیده بوی نرسیده

اما غزل را از وی گذرانیده و غزلهای وی بواسطهٔ معانی آشنا کار ارباب عشق و محبت
بحسب ذوق و وجدان خود در آن می یابند مقبول همه کس افتاده است خمسهٔ نظامی
به از وی کسی بجواب نگفته و ورای آن مثنویها دیگر دارد همه مطبوع و مصنوع
۲۸ خواجه حسن دهلوی علیه الرحمة وی را در طریق غزل خاصیت اکثر قافیها تنگ
و ردیفها غریب و بحرهای خوش آینده که اصل در شعر خاصه در غزل ملاحظهٔ اینهاست اختیار
کرده ولاجرم از اجتماع اینها شعر وی را حالتی حاصل آمده است که اگر بادی به حسب نظر
آسان نماید اما در گفتن دشوار است و لهذا اشعار وی را سهل ممتنع گفته اند معاصر
خسرو بوده است بایکدیگر صحبت داشته اند و مباسطات می گویند حسن می گوید می کردند

خسرو از راه کرم بنده پرد	قطعه	آنچه من بنده حسن می گویم
سخنم چون سخن خسرو نیست		سخن آنست که من می گویم

imp.

۲۹ دیگر خواجه عماد فقیه علیه الرحمة از کرمانست شیخ و خانقاه دار بوده است و شعر خود را
بر همه داروان خانقاه میخوانده و التماس اصلاح میکرد و ازینجا میگویند که شعر وی شعر همه اهالی
کرمانست ۳۰ خواجو کرمانی او نیز از کرمانست علیه الرحمة در تزئین الفاظ و
تحسین عبارات جهد بلیغ دارد و لهذا اورا نخلبند شعرا می خوانند
۳۱ ناصر علیه الرحمة از شعرای ماوراء النهر است بخاریست در اشعار وی چاشنی تصوف هست
۳۲ خواجه عصمت الله علیه الرحمة بخاریست وی در غزل خسرو تتبع می کند
۳۳ دیگر بساطی سمرقندیست علیه الرحمة شعر وی خالی از لطافت نیست اما

از فضائل مکتسبه بسیار عاری بوده است چنانچه از اشعار وی ظاهر است
۳۴ خیالی علیه الرحمة در بعضی از اشعار وی هم خالی از خیالی نیست از جملهٔ سخنان او این دو بیت است

قطعه ای تیر غمت را دل عشاق نشانه	خلقی بتو مشغول و تو غائب ز میانه
گه معتکف دیرم و گه ساکن مسجد	یعنی که ترا میطلبم خانه بخانه

۳۵ آذری اسفراینی علیه الرحمة از شعرای خراسانست و در اشعار وی
طامات بسیارست و از مطلعهای پسندیدهٔ وی این بیت

باز شب چشم من میدان گریه آب زد	سیل اشک آمد شبیخون سپاه خواب زد

۳۶ کاتبی نیشاپوریست وی را معانی خاص بسیارست و در ادای آن معانی
نیز اسلوب خاص دارد اما شعر وی یکدست و هموار نیست — بسّشی
۳۷ شاهی سبزواریست وی را اشعار لطیف است یکدست هموار و عبارات پاکیزه و معانی بیجا
۳۸ عارفی هرویست صاحب کتاب گوی و چوگان و آن نظمی آمده است

وابن چند بیت از آن کتابست در صنعت اسپ مثنوی

چون گوی سپهر گرد پستی	میدان میدان چو گوی جستی
هر بار که در عرق شدی غرق	باران بودی میان برق
بگریخته آذر از سم او	آویخته صرصر از دم او
هر پی که دویده در بر گوی	گردند ز سر هلش مهر گوی
هر لحظه که در نبرد رفته	صد باد صبا بگرد رفته

از کوه چو سیل در گذشتم		وز بحر چو باد بر گذشتم

امیر علی شیر

صاحب دولتی که زمان با وجود او مشرفست هر چند پایهٔ قدر و منزلت از جاه و حشمت و قرب پادشاه صاحب شوکت و قیاس معنوی از فضل و ادب و خصائل موهوم و مکتسب از آن بلندتر است که ویرا بحسن شعر تعریف کنند و بجودت نظم توصیف آرند اما چون خاطر شریفش بواسطهٔ کسب فضیلت تواضع و کسر نفس آن فرود آمده است که خود را در سلک این طایفه منخرط گردانیده است دیگر با احتیاجی تحاشی از آن معنی که ویرا از طبقهٔ ایشان دارند و از زمرهٔ ایشان شمارند مرتفع است اما الغاف آنست که جائیکه نام اینطایفه باشد وی سر باشد و هرگاه نام اینطایفه نویسند نام او سر دفتر چنانکه این معما باسم شریفش مبنی از این معنی ست معما باسم علی شیر

علی شیر الافاضل شیر دهرا		و انت الفضائل بالفواضل
و باسمک قفت اهل البیت طرا		تواصوا انه فوق الافاضل

و چون گوهر نامش از آن نامورتر ست که هر محل از نظم صدف آن تواند بود و هر مقام از شعر شرف آن تواند یافت تخلص اشعارش بانچه ازین معما دیگر مفهوم میگردد نامزد گشته معما باسم نوائی بیت

آنکه نامش در تخلصها نیاید هیچکس		بر لب نایندگان از وی نوائی دان و بس

اگرچه ویرا بحسب قوت طبیعت و سعت قابلیت هر دو نوع شعر ترکی و فارسی میسر ست اما میل طبعش ترکی بیشتر است غزلیات آن زبان از ده هزار زیادت خواهد گرد

و مثنویات که در مقابلهٔ خمسهٔ نظامی رحمه الله علیه وقوع یافته بسی نهراست نزدیک همانا که تا آن زمان بیشتر از وی و به از وی کسی شعر نگفته است و گوهر نظم نسفته از آنجمله اشعار فارسی ویست قصیده که در جواب قصیدهٔ خسرو دهلویست که مسمی ست به دریای ابرار واقعست و مشتملست بر بسیاری از معانی تحقیقات و خیالات لطیفه مطلعش اینست

آتشین لعلیکه تاج خسروان را زیورست مطلع اخگری بهر خیال خام پختن در سرست

واین رباعی را در تهنیت قدوم بعضی آیندگان از سفر حجاز در رقعه نوشته بود رباعی

انصاف بده ای فلک مینافام	تا زین دو کدام خوبتر کرد خرام
خورشید جهانتاب تو از جانب صبح	یا ماه جهانگرد من از جانب شام

واین نیز رباعی

این نامه نه نامه دافع دردمنست	آرام درون رنج پروردمنست
تسکین دل گرم و دم سرد منست	یعنی خبر از ماه جهانگرد منست

واین بیت دیگر به تجدید در رقعه نوشته رباعی

گر در حضرم شگفته و گوییت باشم	ور در سفرم بجست و جوییت باشم
در وقت حضور روبروییت باشم	در غیبت روی دل بسوییت باشم

روضه هشتم در حکایت چند از زبان احوال بی زبانان که خردمندان نکته دانان امثال این وضع کرده اند بجهت غرابت و ندرت

طبیعت برآن اقبال نماید و بر اولوا الباب فهم و حکم و مصالح آن بگشاید

آن ندیدی که خورده دان شکر	قطعه	داروی تلخ را کند شیرین
تا بآن حیله از تن رنجور		ببرد رنج و محنت دیرین

حکایت روباهی با گرگ دم از مصاحبت میزد و قدم موافقت می نهاد بباغی گذشتند در استوار بود و دیوار پرخار گرد آن گردیدند تا بسوراخی رسیدند بر روباه فراخ و بر گرگ تنگ روباه آسان درآمد و گرگ بزحمت فراوان انگورها دیدند و میوهای رنگارنگ یافتند روباه زیرک بود حال بیرون رفتن را ملاحظه نمود و گرگ غافل چندانکه توانست بخورد ناگاه باغبان آگاه شد چوبی برداشت و روی بایشان نهاد روباه باریک میان بود و از سوراخ بدر رفت و گرگ بزرگ شکم درانجا بحکم باغبان بوی رسید چوب بدستی کشید چندانش بزد که گرگ نه مرده نه زنده پوست دریده و پشم کنده از ان تنگنای بیرون رفت **قطعه**

زورمندی مکن ای خواجه بزر		کآخر کار زبون خواهی رفت
فربهت کرد بسی نعمت و ناز		زان بیندیش که چون خواهی رفت

حکایت کژدمی زهر مضرت در نیش و تیر در کیش عزیمت سفر کرد ناگاه بر لب آبی رسید خشک فرو ماند نه پای رفتن و نه رای بازگشتن سنگ پشتی آن معنی را از وی مشاهده کرد بروی ترحم نمود و بر پشت خودش سوار کرد و خود در آب

انداخت و شناکنان رو بجانب دیگر نهاد و دران اثنا آوازی بگوش سنگ پشت رسید و گردم چیزی بر پشت وی می زند پرسید که اینچه آوازست جواب داد که این آواز نیش منست بر پشت تو هرچند میدانم که بران کارگر نمی آید اما عادت خود را نمیتوانم گذاشت چنانچه گفته اند فرد

نیش عقرب نه از پی کین است		مقتضای طبیعتش اینست

سنگ پشت با خود گفت که هیچ به ازین نیست که این بدسرشت را ازین خوی بد برهانم و نیکوسیرتان را از آسیب وی خلاصی دهم بآب فرو رفت و وی را موج در ربود گویا که هرگز نبود قطعه

هر عوانیکه درین نه رگه شر و فساد		تا رسد حیله بهر لحظه از وساز دهند
به ازان نیست که در موج فنا غوطه دهند		وی زند خلقی خود خلق از و باز رهند

۳ حکایت موشی چند سال در دکان خواجه بقالی بود از نقلهای خشک و میوه های تر میخورد و خواجه بقال آنرا میدید و اغماض میکرد و از مکافات و اعراض مینمود تا روزی بحکم آنکه گفته اند بیت

سفلهٔ دون را چو گردد معده سیر		بر هژبران شور شر گردد دلیر

حرصش بران داشت که همیان خواجه ببرید و از سرخ و سفید هرچه بود بخانهٔ خود کشید خواجه بوقت حاجت دست بهمیان برد چون کیسهٔ مفلسان تهی یافت و چون معدهٔ گرسنگان خالی دانست که اینکار موش است گربه را کمین کرد و او را بگرفت و رشته دراز در پای او بست و بگذاشت تا بسوراخ خود رفت و باندازهٔ رشته غور آنرا دانست و دنبال آنرا بگرفت که آنرا سوراخ بکند خیال کرد چون بخانهٔ وی رسید خانهٔ دید چون دکان

چشم پوشی کردن

کمین = Ambush

سرافشان سرخ و سفید بر هم ریخته و دینار و درم با هم آمیخته حق خود بیرون آورد و تصرف نمود و موش را بیاورد و بچنگال گربه سپرد تا جزای خود دید آنچه دید و مکافات ناحق شناسی خود کشید آنچه کشید قطعه

گر شور و شری هست حریصان جهان را	خرم دل قانع که ز هر شور و شری رست
در عز قناعت همه روح آید و راحت	در حرص فرح نیست اگر دردسری هست

حکایت روباهی بر سر راهی ایستاده بود و چشم مراقب بر چپ و راست نهاده ناگاه از دور سیاهی پیدا شد چون نزدیک رسید دید که یکی درنده گرگ با سگی بزرگ بر صورت دوستان صادق و یاران موافق همراه می آیند نه آنرا از این توهم فریبی و نه این را دغدغهٔ آسیبی روباه پیش دوید و سلام کرد و وظیفهٔ احترام بجا آورد و گفت الحمد لله که کین دیرین بمهر تازه بدل شد و دشمنی قدیم بدوستی جدید عوض گشته اما میخواهم که بدانم سبب جمعیت شما چیست و باعث این امنیت کیست سگ گفت امنیت با دشمنی شبانست اما دشمنی گرگ و شبان مستغنی از بیانست و سبب دشمنی من با وی آنکه دیروز این گرگ که امروز دولت رفاقت وی دست داده بر رمهٔ ما حمله کرد و یک بره ببرد و من چنانکه عادت من بود در قفای وی دویدم تا آن بره از وی بستانم بوی رسیدم چون باز آمدم شبان چوبدستی کشید و بچوبم بسی برنجانید من نیز رابطهٔ دوستی از وی بگسستم و بدشمن قدیم پیوستم قطعه

بدشمن دوست شو زانسان که هرگز	بتیغ دشمنی نخراشدت پوست

مکن یا دوست چندین دشمنی ساز ‌ ‌ اگر بر رغم تو با دشمن شود دوست

۵ حکایت یکی روباه را گفت که هیچ توانی صد درم بستانی و پیغام سگان
به ده رسانی گفت والله اگرچه مزد فراوانست اما درین معامله خطرهٔ جانست قطعه

از سفلهٔ نیل مکرمت امید داشتن ‌ ‌ کشتی بموج لجهٔ عمان فگندنست
پیش عدو زبون شدن از بهر جاه و مال ‌ ‌ خود را بورطهٔ خطر جان فگندنست

۶ حکایت اشتری در صحرا چرا میکرد از خار و خاشاک آن صحرا غذا میخورد بخاری
رسید چون زلف محبوبان درهم و چون روی خوبان تازه و خرم گردن آرزو دراز کرد
تا از آن بهره گیرد دید که در میان آن افعی حلقه کرده و سر را با دم فراهم آورده
باز پس گشت و از آرزوی خود درگذشت خاربن پنداشت که احتراز وی
از زخم سنان اوست و اجتناب وی از تیزی دندان و نشتر آنرا اذیت گفت
وهم من ازین مهمان پوشیده است نه از میزبان آشکار و ترس من از زخم دندان
مار است نه از زخم مکان خار اگر نه این مهمان بودی میزبان را یک لقمه کردمی

قطعه گر از لئیم ترسد کریم نیست عجب ‌ ‌ ز خبث نفس نه از نیش و استخوان ترسد
کسیکه پا ننهد در میان خار گستر ‌ ‌ مقرر است که از آتش نهان ترسد

۷ حکایت سگی از بهر طعمه بی بهره بر در دروازهٔ شهر رسید ایستاده چندی قرص نان
گردان گردان از شهر بیرون آمد و رو بصحرا نهاد سگ در دنبال وی شتافت
و آواز داد که ای قوت تن و قوت روان ای آرزوی دل و آرام جان عزم کجا کرده و ره

بچه جا آورده گفت درین بیابان با جمعی از سرهنگان از گرگان و پلنگان آشنائی دارم احرام زیارت ایشان بسته ام سگ گفت مرا مترسان اگر بکام نهنگ و دهان شیر و پلنگ در روی من قفای توام و از تو جدا شدنی نه ام قطعه

	قطعه	
آنم که بعمر خویش هرگز		خالی نشوم ز آرزویت
گر گرد جهان همه بگردی		ساکن نشوم ز جست و جویت
آنانکه جز بنان نبود زنده جانشان		دارند رو بخدمت دونان برای نان
گر فی المثل ز دست کسان صد قفا خورند		همچون سگ گرسنه روند از قفای نان

حکایت پنج پایک را گفتند چرا شکل کج پیکران افتادی و پای در میدان کجروی نهادی گفت از مار تجربه بر داشتم که با آن راست روی و راستی همیشه از سنگ جفا سر کوفته است یا از زخم ستم دم بریده قطعه

هر جا پری بصورت خود گرد دستگاه	اورا چو جان کشند در آغوش خویش تنگ
هر جا بشکل راست بر آید بسان مار	سنگین دلان زنندش بچوب و سنگ

حکایت غوکی از جفت خود جدا مانده بود و محنت بی جفتیش بر کنار دریا نشانده هر سو نظرے انداخت ناگهان مثنوی

ماهیی در میانهٔ آن آب	همچو آب روان روان بشتاب
پا چو مقراض در سبیکهٔ سیم	اطلس سطح آب زو دو نیم
متمایل بجنبش از چپ و راست	یا چو روشن هلال از کم و کاست

چون غوک او را بدید خاطرش بصحبت وی کشید قصهٔ بی جفتی در میان آورد و از وی طلب مصاحبت کرد ماهی گفت مصاحبت را مناسبت در بایست است و مصاحبت نامناسب صحبت را نا شایست است مرا با تو چه مناسبت و با چون تویی چه صحبت مرا در قعر دریا جا و ترا منزل بر کنار ساحل مرا دهان خاموش و ترا زبان پر خروش ترا قبح لقا سپر بلا هر که شکل ترا بیند نخواهد که با تو نشیند و مرا حسن منظر سرمایهٔ خوف و خطر هر که بجمال من دیده افروزد چشم طمع در وصال من در آویزد مرغان آسمانی در هوای من مانده و وحوش صحرا در سودای من رانده صیادان گاه چون دام در جستجوی با هزار دیده و گاه چون شست از بار آرزوی من پشت خمیده و این بگفت و راه قعر دریا برداشت و غوک را تنها بر ساحل گذاشت قطعه

با کسی بنشین که باشد با تو در گوهر یکی	رشتهٔ پیوند صحبت اتحاد گوهر است
جنس با ناجنس گیرد قیاس حق شناس	آن بسان آب و روغن آن چو شیر و شکر است

حکایت کبوتر را گفتند چونست که از دو بچه بیش نیاری و چون مرغ خانگی بر بیشتر از آن قدرت نداری گفت بچهٔ کبوتر غذا از حوصلهٔ مادر و پدر میخورد و جوجهٔ مرغ خانگی از مزبله بر هر راهگذر از یک حوصله غذای دو بچه بیش نتوان داد و از نیم مزبله در روزی هزار جوجه را در روزی توان گشاد قطعه

خواهی که شوی حلال روزی	همخانه مکن عیال بسیار
دانی که درین سراچهٔ تنگ	حاصل نشود حلال بسیار

حکایت گنجشکی خانهٔ موروثی باز بر درخت و در فرجهٔ آشیان لک لکی خانه ساخت گفتند تراچه مناسبت با جثهٔ چنین حقیری با جانوری بدین بزرگی همسایه باشی و خود را در محل آقامت و منزل استقامت همپایهٔ او داری گفت من اینقدر نیز بدانم اما بدانسته خود عمل کردن نمیتوانم در همسایگی من ماری هست که چون هر سال بچگان آورم و بخون جگر پرورم ناگاه بر خانهٔ من تازد و بچگان مرا قوت خود سازد و امسال از وی گریخته ام و در دامن دولت این بزرگ آویخته امید میدارم که دامن دولت او بتازد چنانچه هر سال بچگان مرا او قوت خود میسازد امسال ورا و بچگان وی را قوت جوجه گرداند قطعه

چو روباه در بیشهٔ شیر باشد	شود ایمن از زخم و زچنگ گرگان
ز بیداد خردان امان یابد آنکس	که گیرد وطن در دیار بزرگان

حکایت سگی را گفتند سبب چیست که در هر خانه که باشی گدا گرد آنجا نه نتواند گذاشت گفت من از حرص طمع دورم و به بی طمعی و قناعت مشهور از خوانی به تنگ نانی قانع ام و از بریانی بخشک استخوانی خرسند اما گدا سخرهٔ حرص و طمع مدعی جوع و منکر شبع تا ان یک هفته اش در انبان و زبانش طلب نان یکشنبه جنبان عذاب دوروزه اش بر پشت و عصای دریوزه اش در مشت قناعت از حرص و طمع دور است و قانع از حریص و طامع بنفور قطعه

در هر دلیکه عز قناعت نهاد پای	از هر چه بود حرص و طمع ابسبت دست
هر جا که عرض کرد قناعت متاع خویش	بازار حرص و معرکهٔ آرزو شکست

۱۳ حکایت روباه بچه با مادر خود گفت مرا حیله بیاموز که چون بکشاکش سگ درمانم
خود را از آن برهانم گفت اگرچه حیله فراوانست اما بهترین آنست که در خانه بنشینی نه او ترا بیند نه تو او را بینی

قطعه چو با تو خصم شود سفله آن نه از خرد است	که در خصومت او مکر و حیله ساز کنی
هزار حیله توان ساخت و بهترین آن به	که هم ز صلح در و هم ز جنگش احتراز کنی

۱۴ حکایت مرغ زنبوری بر مگس عسل ور آورد تا وی را طعمهٔ خود سازد بزاری بر آمد که
با وجود این همه شهد و عسل مرا چه محل که آنرا بگذاری و بمن رغبت آری زنبور گفت که اگر
آن شهد است تو شهد را کانی اگر آن عسل است تو سرچشمهٔ آنی قطعه

ای خوش آن مرد حقیقت که به پیغام وصل	رو نتابد بسوی مائدهٔ اصل رود
اصل چون روی نماید ز پس پردهٔ فرع	فرع را باز گذارد بسوی اصل رود

۱۵ حکایت موری دیدند بزورمندی کمر بسته و ملخی زاده برابر بر خود برداشته
به تعجب گفتند این مور را به بینید که با این ناتوانی باری را باین گرانی چون میکشد
مور چون این سخن بشنید بخندید و گفت مردان بار را به نیروی همت
و بازوی حمیت کشیده اند نه بقوت تن و صحت بدن قطعه

باری که آسمان و زمین سر کشند از آن	مشکل توان بپای و رسم جان کشید
همت قوی کن از مدد رهروان عشق	کان بار را بقوت همت توان کشید

۱۶ حکایت اشتری مهار خود را بر یک گستان در صحرا می چرید موشی کور رسید وی را
بی خداوند دید حرصش بر آن داشت که مهارش گرفت و بخانهٔ خود روان شد شتر نیز

از انجا که فطرت او مقصور بر انقیاد ست و جبلت او مجبول بر عدم مخالفت و عناد
با او موافقت کرد چون بخانهٔ او رسید سوراخی دید بغایت تنگ گفت ای
محال اندیش اینچه بود که کردی خانهٔ تو چنین تنگ و جثهٔ من چنین بزرگ نه خانهٔ تو از این بزرگتر
خواهد شد و نه جثهٔ من از این خردتر میان من و تو صحبت چگونه در گیرد و مجالست چون صورت پذیرد

قطعه چون بروزه اجل زینسان کمی بینم ترا	در قفا از بار حرص و آز اشتر وارها
بارهای خویش را چیزی سبک گردان که نیست	تنگنای مرگ را گنجایش آن بارها

حکایت میشی از جوی بجست و دنبهٔ وی بالا افتاد بزی بخندید که عورت ترا دیدم — حـ ۱۷ میش = An Ewe
میش روی باز پس کرد و گفت ای بی انصاف من ترا سالها برهنه دیدم هرگز نخندیدم و
طعن ترا نه پسندیدم تو پس از عمری که یکبار چنین دیده چه در سرزنشم پیچیده مثنوی

چون کسی با هزاران عیب و عار	روز و شب در خلق عالم آشکار
بیند اندک عیبی از صاحب کرم	بر نیارد جز به طعن و لعن دم
آن بعیب این شود یکسر زبان	وین بذکر آن نیاید در بیان

حکایت گاوی بر گلهٔ خود سالار بود و در میان گاوان بقوت سرون نامدار — حـ ۱۸
چون گرگ روی بایشان آوردی آفت و زخم سرون از ایشان دور کردی ناگاه
دست حادثه بروی شکست آورد و سرون وی را آفتی رسید بعد از ان چون گرگ
روی آوردی در پناه گاوان دیگر خزیدی سبب آن را سوال کردند در جواب گفت رباعی

زان روز که از سرون خود ماندم فرد	شد معرکهٔ دلاوری بر من سرد

دیرین مثلی هست که در روز نبرد	ضربت بود از حربه و دعوی از مرد

۱۹ حکایت اشتری و درازگوشی همراه سیر رفتند بکنار جوی بزرگ رسیدند اولا
اشتر در آمد چون بمیان جو رسید آب تا شکم وی بود درازگوش را نجواند که ای آب
تا شکم بیش نیست گفت راست میگوئی اما شکم با شکم تفاوت دارد آب تا شکم تو نزدیک پشت از من خواهد گذشت

قطعه ای برادر از تو بهتر هیچکس نشناسدت	زانکه هستی یکسر مو خویش را افزون منه
گر فزون از قدر تو بشناسدت نا بخردی	قدر خود بشناس و پا از حد خود بیرون منه

۲۰ حکایت طاؤس و زاغی در صحن باغی فراهم رسیدند عیب و هنر یکدیگر دیدند طاؤس
با زاغ گفت این موزهٔ سرخ که در پای تست لایق اطلس زرکش و دیبای منقش
منست همانا در آنوقت که از شب تاریک عدم بروز روشن وجود آمدیم در
پوشیدن موزه غلط کردم من موزهٔ کیمخت سیاه ترا پوشیدم و تو موزهٔ ادیم سرخ مرا
زاغ گفت حال برخلاف اینست اگر خطائی رفته در پوششهای یکدیگر رفته است
باقی خلعتهای تو مناسب موزهٔ نیست لباده زرنگار آن غبار آلودگی تو سر از گریبان من زده
و من سر از گریبان تو در آن نزدیکی کشفی سر بجیب مراقبه فرو برده بود و آن مجادله و
مکالمه میشنود سر برآورد که ای یاران عزیز و دوستان باتمیز مجادله بیحاصل را
بگذارید و ازین مقاوله باطل دست بردارید خدای تعالی همه چیز را بیک کس نداده است و
همه مرادات در کف یک کس ننهاده هیچکس نیست که وی را خاصیتی نداده است که دیگر را نداده
و در وی منفعتی ننهاده است که دیگر را ننهاده هرکس را بداد حق خورسند باید بود و بیافته خود خشنود

برون حسد از حال کسان طور زخردیست	قطعه	زنهار که از طور خرد دور نباشی
از خلق طمع همچو حسد مایه رنجست		بگسل طمع از خلق که رنجور نباشی

ح ۲۱ حکایت روباهی بچنگ کفتاری گرفتار شد کفتار دندان طمع در وی محکم کرد روباه فریاد برآورد که ای شیر بیشه زورمندی وای پلنگ قله سربلندی بر عجز و شکستگی من ببخشای من مشتی پشم و استخوانم شکال این اشکال از پای جان بیمار من بگشای از خوردن من چه خیزد و در آزردن من چه آویزد هرچه از این مقوله سخن گفت در وی نگرفت و گفت یاد از آن حقی که مرا بر تست که از من آزرمی مباشرت کردی برآوردم و چند بار متعاقب با تو مباشرت کردم کفتار چون این گفتار شنیع شنید آتش غیرت در وی جوشید دهان بگشاد که این سخن بیهوده است و این واقعه کی دور کجا بوده از وی دهان گشادن همان و از روباه گریز نهادن همان باغی

بقول خویش چو بینایی ز چنگ خصم رهایی		با آن بود که زبان را بناخوشی بگشایی
چو قفل خانگی باهستگی گشاده نگردد		پی شکستن آن به که سوی سنگ گرایی

ح ۲۲ حکایت شغالی خروسی را در خواب سحر بگرفت فریاد برخاست که من مونس بیداران و مؤذن شب زنده داران از کشتن من بپرهیز و خون مرا به تیغ تعدی مریز

شعر چرا همچو جهان با ما ستیزی		که خواهی بی گنه خونم بریزی

شغال گفت من در کشتن تو حیران بی‌جهت نیستم که بهیچ وجه از آن باز نایستم و خود را از این اختیار بیزار ساختم و ترا در این صورت مخیر ساختم اگر خواهی بکیفر ب

پنجهٔ جان ترا بستانم و اگر خواهی لقمه لقمه ترا طعمه گردانم قطعه

خر تبه بیر خرد از سر خود دور مکن
گر شر بری بتوان شور و شری گیرد پیش
به تضرع میسر راه خلاصی که بآن
او بدش گر گذرانی تیری گیرد پیش

در دل چنان می گذشت و در خاطر چنان می گشت که این نامه نبرد و دی باخر نه انجامد و خامه در طی مقاصد آن حالیا از جنبش بیار آمد اما چون آئینهٔ طبع گوینده زنگ ملالت گرفت بصیقل صدق رغبت شنونده صفا نپذیرفت بر نیقدر اختصار رفت

قطعه بسط کن جامی بساط سخن
که ازان خوبتر بساطی نیست
لیک خامش نشین و دم درکش
طبع را گر دران نشاطی نیست
نیست کافی نشاط طبع تو نیز
اگر از سامع انبساطی نیست

و هرچه از مقوله نظم گذشته و بناظمی منسوب گشته زاده طبع محرر این رساله و نتیجه فکر مقرر این اقوال

رباعی جامی هرجا که نامه انشا آراست
از گفته کس بعاریت هیچ نخواست
آنرا که ز صنع خود دکان پرکالاست
ولائی کالای کسانان نه سزاست

امید بمکارم اخلاق مطالعه کنندگان آنکه چون بر خللی مطلع شوند بذیل عفو و اغماض بپوشند و در افشای هذیان اعتراض و اغماض نکوشند قطعه

چون بهینی ز آشنا عیبی
گر ز بیگانگان نگوئی به
زانکه در کیش آخر اندیشان
عیب پوشی ز عیب جوئی به

قطعه در تاریخ کتاب و قطع اطناب و طی اسباب قطعه

تک و پوی خامه درین طرفه نامه	که جامی بر او کرد طبع آزمائی
بوقتی شد آخر که تاریخ هجرش	شود نه صد ار هشت بروی فزائی

والمسئول من الله ذی الجلال والاکرام نیل المرام والفوز بحسن الاختتام والصلوة والسلام علی سیدنا محمد وآله العظام واصحابه الکرام

خاتمة الطبع از جناب مولانا محمد حامد علیخان صاحب حامد شاه آبادی محافظ عملهٔ تصحیح مطبع منشی نول کشور کانپور

سپاس بقیاس و محامد لاتعد ولاتحصی مر خلاق بیچون را سزد که بهار هشت جنت بوئی از گلستان قدرت اوست و خیابان شش جهت گلی از بوستان حکمت او جل جلاله و عز شانه و عم نواله وسبحانه تعالی با عظم شانه ع هر گیاهی که بزمین روید؛ وحده لا شریک له گوید؛ ونعت بی پایان و درود فراوان آن سزاوار رسالت را زیبد و سزاست که از فرش خاک تا مرکز افلاک از سمک تا سماک باقرار نبوتش پر صداست ع نی کز و بر نشان صراط؛ رسیدند گمگشتگان طرط بمنطوق ع یا صاحب الجمال و یا سید البشر؛ من وجهک المنیر لقد نور القمر؛ لا یمکن الثناء کما کان حقه؛ بعد از خدا بزرگ توئی قصه مختصر؛ و وجود با جودش باعث تخلیق ارض و سموات و شفیع الورا سید الانبیاست؛ جناب محمد حبیب خداست؛ صلی الله علیه وعلی آله الطیبین واصحابه المهاجرین الی یوم الدین صلوة الله وسلامه علی اهل بیته وعترته وازواجه وذریاته و علیهم اجمعین

اما بعد گوش شنوای ارباب هنر را مژده جانفزا و دیدهٔ بینای اهل بصیرت را نوید و راحت
افزا باد که درین زمان فرخی توامان مبارک آوان فرخنده احیان کتاب
لاجواب مستطاب بری از مدحت وا وصاف جواب گلستان مسمی به بهارستان
مصنفهٔ گل سر سبد بوستان رنگین کلامی علامه فهامی مستند الکملا معتمد العرفا
مصدوق منطوق ع چو نوبت سخن را بجامی رسید + نظام سخن را تمامی رسید
افخر الشعرا مولانا عبد الرحمن جامی قدس سره السامی که دیدهٔ اهل نظر را نور
و سینهٔ ارباب هنر را سرور می بخشد الحق کتابیست مانند دامان لاله رخان
گلگون قبا هر پاره رنگین رساله ایست برنگ گریبان سمنبویان نازنین نکهت آئین
ورقش را اگر ورق گل خوانم رواست و سطرش را اگر زلف سنبل دانم بجا و زین سبق
چند بار در مطبع عالم مرجع فیض منبع کوکب سپهر بختیاری نجم برج کامگاری وحید العصر
یکتای روزگار شهیرهٔ امصار و دیار منشی نول کشور صاحب سی آئی
ای واقع لکهنؤ که تصنیفهای اوستادان قدیم را اعتبار رواج بخشیده و منت شهرت
که در حقیقت نام خفتگان خاک را زنده کردنست بر گردن جان شان نهاده چنانچه لکها
کتاب که نام و نشانش خرد در علم خدا نبود بهم رسانیده بحرف زر کثیر و خطیر از حلیهٔ طبع
آراسته و مدرسهٔ جهان را مانند سینهٔ ارباب علم و هنر پیراسته قالب طبع در بر کشیده اسحال
بخط ستودنی و تقطیع دیدنی این اعجوبهٔ روزگار بصد حسن و خوبی بهزاران خوش اسلوب
در مطبع منشی نول کشور واقع بلدهٔ کانپور صانه الله عن شر الدهور

بسرپرستی دریادل سحاب عطا کان سخا حاجت روای بندگان خدا اوج سپهر همت موج بحر نهمت شمع شبستان دلجوئی گل گلستان خوشخوئی قدردان علم و با دل و فرزانه مهر پهلوی سخن مضمون یگانه مجمع اخلاق ممدوح الآفاق جوان بخت بلند اقبال مهر سپهر عزت و اجلال برگزیدهٔ روزگار عالیجناب معلی القاب منشی پراگ نراین صاحب رای بهادر مالک مطبع اوده اخبار لازال شموس اقبالهم لامعة و اغر اجلالهم باقیه به تصحیح تمام و تنقیح مالاکلام بماه دسمبر سنه ۱۹۱۱ع بار سوم حلیهٔ طبع در برکشید حق تعالی تا قیام ملک مطبع والا لیانش و خدمتگزاران دانش و ملازمان و سنجیده کارانش سلامت داراد و مانند نام کتاب در اطراف و جوانب عالم بلند آوازه کناد بالنون والصاد و بجاه النبی و آله الامجاد و اصحابه الاوتاد

این دعا از من و از جمله جهان آمین باد

تاریخ طبع از مؤرخ کامل منشی بهگوان دیال صاحب عاقل المخاطب مطبع

بلاغ نکته سنجی‌هاست آب این بهارستان	که بر رنگ حکایات لطیفش شد جهان مفتون
ز کلک شاخ گل تاریخ سال عیسوی عاقل	رقم کردم بهار دلکش گلشن مضمون ۱۹۱۱

از سخنور سحر بیان مولنا محمد حامد علیخان صاحب حامد افسر عملهٔ مصححین

بهارستان چو شد مطبوع حامد	که از تصنیف عالیشان جامی است
نوشتم مصرعهٔ تاریخ طبعش	عجب زیبا بهارستان جامی است ۱۳۲۹ھ

HOMEE, SORAB & Co.'s

PERSIAN TEXTS.

☞ *They are the best; lithographed very distinctly in bold hand and on good paper, with strong binding.*

Please do not buy any other edition without looking at ours. Each book bears our name.

Karima or Pand-Nameh, Shaik Sa'di, London edition. As. 1-6. Lithographed or "*Kush Khutt, Jali Kulam,*" Folio size, As. 2-6.

Explanatory Notes on Karima, by **Munshi Shaikh Sardar.** A very useful book for teachers and others, As. 8.

Hekayet-e-Latif, nicely printed in bold types, with a chapter for the beginners, As. 3 net.

Sa'd Hekayet (Text), First fifty stories, beautifully lithographed in bold hand. Price, As. 7.

Gulistan of Shaik Sa'di, in large hand, better than what is generally sold for more than this price. Price As. 12 only.

Notes on Chapters I and III. By **Munshi Shaikh Sardar.** 12 As. each. Translation 2 As. each.

Bostan of Shaik Sa'di, beautifully lithographed in large hand. Superior to all other editions. Price As. 14 only.

Notes on Chapter I, Ans. 8. Translation, Ans. 8.

Complete translation, by **Ziauddin,** Rs. 2-4.

Anwar-i-Sohili, beautifully lithographed. Especially prepared for College Students. Price Re. 1 only.

Pand-Nameh Attar. Folio size, *Jali Kulam,* As. 2 only.

English Translation of Pand-Nameh Attar. By Gows Kadir Aga, Persian Teacher, Sirdars' High School, Belgaum. Containing a biographical Sketch of Faridoddin Attar, and footnotes, and each couplet is numbered, thus rendering reference easy. As. 4 only.

Akhalak-e-Mohsani Ans. 10 net.

Notes on ,, ,, Ch. 1 to 31 by K. M. Jhaveri M.A., LL.B. Author of the Persian Prosody &c. &c. The notes are written in such a way that there is no need of a separate translation book in fact it is both a translation book and notes.

Former Price Re 1-4 now reduced to Ans. 8 only.

Translation of Akhlak-e-Mohsani by D. F. Mulla, M.A., LL.B., Late Senior Fellow, Elphinstone College. Ch. 1 to 16 & 17 to 31, each Ans. 8.

Former Price Re. 1 each.

A novelty **Gulistan**—pocket edition, this is the first time it is issued in such a handy form. Ans. 8 only.

Hindustani Colloquial Dialogues in Roman. A very useful book for everybody. Ans. 12.

Former Price Rs. 2.

Established 1874.

Whenever you are in need of any book, please write to

Homee, Sorab & Co.,

INCLUDING THE LATE

Khan Bahadur G. M. Munshi & Sons.

Booksellers & Publishers,

Chandanwadi, Bombay, No. 2.

ENGLISH, FRENCH, PERSIAN, HINDUSTANI, URDU, SANSCRIT, GUZRATI, & MARATHI

BOOKS ARE STOCKED.

Fude see P. 7

«اشعار چیده»

هر چند دلی به وصل شادان دارم
صد داغ بران ز بیم هجران دارم

جز راه او نپوید جز وصل او نجوید
جز نام او نگوید جز روی او نبیند

دشمنان را دوست گر خوان دوستان را دوست تر

ازرقی

عماره

اندر غزل خویش نهان خواهم گشت
تا بر لب تو بوسه زنم چونش خوان

خوشبوی تر ز عنبر و رنگین تر از عقیق
روشن تر از ستاره و رنگین (صافی) تر از روان

انوری لاف زدن شیوهٔ مردان

جبلی

گاهی چو لاله ام ز ملالت شگفته روی
گاهی چو نرگسم ز فراقت فگنده سر

آتشین علیله تاج ضمیر و انهار زیورات امیر
اطرای سپهر خیال خام به گلش درسرایت

ظهیر فاریابی

بادشمن تو [illegible] نیام شمشیر تو گفت
سر دل من باد فدای سر تو

ایضاً رباعی

گر در حرم به گوشت ولوم باشم
ور در سفرم به حبت و قربت باشم

در وقت حضور روبرو بت باشم
در غیبت روی دل به سویت باشم

JAMMU UNIVERSITY
19298
3-12-60

Mon 1102

Asif Baig Fyzee

P. E. Arts A I

St. Xavier's College

Oct. 1915

IQBAL LIBRARY
UNIVERSITY OF KASHMIR

Acc. No. 7854 Call No.

1. This book should be returned on or before the last date stamped.
2. Overdue charges will be levied under rules for each day if the book is kept beyond the date stamped above.
3. Books lost, defaced or injured in any way shall have to be replaced by the borrowers.

Help to keep this book fresh and clean

THE JAMMU & KASHMIR UNIVERSITY
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. ۸۹۱٫۵۴۳۹۱ Book No. ج ۳۴ ب

Vol. ______ Copy ______

Accession No. ۱۹۴۹۸

...he Jammu & Kashmir University Library, Srinagar.

1. Overdue charge of *one anna* per-day will be charged for each volume kept after the due date.

2. Borrowers will be held responsible for any damage done to the book while in their possession.